

پژوهشی در شاهنامه فردوسی

آیا ماهمان جمشیدیم
که به دونیمه ارده شد

(سیامک، جمشید، ایرج، سیاوش، امام حسین)

تخمه‌ای که آتش خود را
در گیتی می‌افشاند
(اندیشه‌هایی پیرامون شاهنامه)

منوچهر جمالی

Kurmali Press , London

ISBN 1 899 167 60 9

Aya ma haman jamshidim ke
be do nime arreh shod ?

ve

Tokhme y ke Atash e khod
ra dar giti miafshanad

Manuchehr Jamali

Kurmali Press

ISBN 1 899 167 60 9

London

پژوهشی در شاهنامه فردوسی

آیا ماهمان جمشیدیم
که به دو نیمه ارّه شد؟

(سیامک ، جمشید ، ایرج ، سیاوش ، امام حسین)

تزمّه ای که آتش خود را
درگیتی میافشاند

(اندیشه هایی پیرامون شاهنامه)

منو چهر جمالی

Kurmali Press , London

ISBN 1 899 167 60 9

گفتارها

۱ - ما جای پای خود را در شاهنامه می باییم	۷
۲ - گلارویزی فرهنگ با مدنیت	۱۰
۳. آیا شاهنامه ، حماسه است ؟	۱۱
۴ - پهلوان و ضد پهلوان	۱۳
۵ - در د رد ، از خودی خود ، یاد آوردن	۱۴
۶ - آزمایشی که همیشه تکرار خواهد شد	۱۹
۷ پایان ، یا شکست و از نو آزمودن ، و آغازی تازه	۱۹
۸ - رستاخیز سیمرغی	۲۲
۹ - حکمت ، جای منش پهلوانی و اخلاقی جوانمردی مینشینند	۲۴
۱۰ - از نو آزمودن و اصالت خود	۳۰
۱۱ - گذاردن مستله خود بازیابی در چهارچوبه جهانیش	۳۸

ما جای پای « خود » را در شاهنامه می یابیم

انسان ، هر چه بیشتر به واقعیت های زندگی روزانه پرداخت ، و هرچه بیشتر واقعیت ها اورا در بند خود کشیدند ، ناگهان به گوهر نا پیدا و فراموش ساخته خود روپرور میشود . سیر در آفاق ، ناگهان ، سیر در نفس میشود . بررسی تاریخ ، ناگهان روند یافتن خود میشود . ما هرچه به واقعیات ، نزدیکتر میشویم ، بیخبر از خود ، از خود دور میافتیم ، و ناگهان ، باز به خود افکنده و پرتاب میشویم . « شبیه این و آن شدن » ، جذبِ مدنیت های دیگر شدن ، عینیت با آرمانهای و تصاویر این و آن یافتن ، مانند کشیدن کشی هستند ، که هر چه بیشیر کشیده شود ، نیروی « باز افکنده گی ناگهانی و شدید به حالت آغازش » میافزاید .

ماهزاره هاست که در تاریخ خود ، به این و آن کشیده ، و یا کشانیده و یا رانده شده ایم ، و اکنون نیروهای شگفت انگیز درما فشرده شده اند ، که این پرش و جهش را به خود (به خود افکنده شدن) آماده ساخته اند . ما به خود غمی آئیم ، بلکه به خود ، ناخواسته افکنده میشوم . وابن شاهنامه است که سد این نیروهای درهم فشرده شگفت انگیز را با یک تلنگر ، میگشاید . شاهنامه ، تلنگر است به این نیروهای شگفت انگیز تاریخی و روانی ، که هزاره ها در ما انباشته و درهم قشرده شده اند . ناگهان سدی بر میافتد ، و نیروهای برهم انباشته و در هم فشرده ، سیل آسا فرومیریزند .

شاهنامه ، تنها کتاب یا اثری از شاعری بنام فردوسی توسعی نیست ، بلکه

شاہنامه ، کتاب « خود باشی ایران » است . شاہنامه ، کتاب بیست که « تجربیات مایه‌ای فرهنگ ایرانی » در هزاره‌ها ، بیاد مانده است ، هر چند این لایه‌های گوناگون ، در هر داستانی ، جا بجا شده است ، و در هم ریخته است . و هر داستانی را ، هنگامی میتوان دریافت ، که در این داستان ، این لایه‌ها را از هم جدا ساخت ، و « لایه پنیادیش » را معین ساخت ، و سپس دستکاریهای در آن ، و افزوده‌های برآن ، و برداشت‌های گوناگون از آن را شناخت . کتاب است که « گوهر خود » ایرانی ، در آن پنیادیش یافته است . این کتاب ، تجربیات مایه‌ای فرهنگ ایرانیست که فردوسی ، فقط آنرا به کلمه آورده است .

ما امروزه ، بسیار ، واژه « هویت » را بکار میبریم . هویت ، از واژه « هو » می‌آید ، و هویت ، بیان « او شدن ، و بیگانه شدن » است . کسیکه وقتی او شد ، عین دیگری میشود ، و طبعاً خودش هیچ نیست ، ولو آن نفر دیگر ، عیسیٰ یا ناپلئون و لنین و چه گوارا ، و یا در اوجش ، صورت خدا ، یا خود خدا باشد . از این دید ، حتی انالحق گفتن نیز ، از خود بیگانه شدنشت . مانیگوئیم ، « خود بود یا خود باشی » ما ، بلکه میگوئیم « هویت ما ». کاربرد همین اصطلاح ، به خودی خود ش ، بیان « از خود بیگانه شدن » ما هست .

« از خود بیگانه شدن » ، به خودی خود ، شرنیست ، بلکه « به خود باز نگشتن ، و خود را باز نیافتن » و « از خود برای همیشه بیگانه ماندن » ، شر است . وقتی ، از خود بیگانه شدن ، و به خود بازگشتن ، یک جنبش هست ، به گسترش خود ، و یافتن غنای خود ، میانجامد . ولی در مرحله بیگانگی از خود ، « ماندن » ، دردی درمان ناپذیر میشود .

این درد ، درد کور و تاریکی میشود . انسان نمیداند ، دردش چیست و کجایش درد میکند ، و این درد از کجا سرچشمه میگیرد ؟ و از سوئی هیچ درمانی نیز اورا چاره نمیکند . و از هر سوئی پزشکی ، دینی ، ایدئولوژی ، داروئی برای چاره این درد ، به او عرضه میکند ، که زمانی چندی نیز آن

دارو ، اورا تسکین میدهد و از درد آسوده میسازد ، ولی این درد ، از میان برده نمیشد و از سر اورامیا زارد . مانند درد ضحاک که « دارو » ، فقط مسکنی گذرا بود . و هزاره هاست که ما دیگر ، خود نیستیم ، و بیگانه از خود « مانده ایم » .

ما ، دیگر ، ما نیستیم ، ما ، فقط در عین دیگری شدن ، به « هستی » میرسیم . و ما که فقط او هستیم ، و خود را زدوده و رانده ایم ، خود را نابود ساخته ایم ، چگونه میتوانیم « خودی را که آثارش در لابلای لایه های درهم ریخته شاهنامه ، بجای مانده است » دریابیم ؟

شاهنامه ، کتاب « دویاره ماشدن » است . کتاب « اوشدن ها » نیست . ما « هویت خود » را در شاهنامه نمی یابیم ، ما رد پای خودی خود را در شاهنامه می یابیم ، که از آن بیگانه شده ایم ، و از این رو ، خودما ، برای ما ، بسیار شگفت انگیز است . و از اینجاست که خود شدن ، و خود گشده را دویاره یافتن و باز شناختن ، کار دشوار است .

خدانی که میگفت « خود را بشناس » ، میدانست که خود شناسی ، با بزرگترین شگفتی ها کار دارد . بسیاری چون زیاد با خود آشنا هستند ، می پندازند که خود را بهتر از هر کسی میشناسند ، و با این پنداشت ، خودرا هیچگاه نمیشناسند . آشنانی ، شناسانی نیست . ما سده هاست که هنگامی با خودمان رویرو میشویم ، باور نمیکنیم که این خودماست ، و با دلالت علمی و عقلی و تاریخی و دینی ، اثبات میکنیم که هرگز این نیستیم و هیچگاه نیز این نبوده ایم .

در خواندن شاهنامه ، این تعارض ، به اوجش میرسد . شاهنامه را از دید همان « او یا بیگانه ای » ، که در ما اصل شده است ، میفهمیم . در ما ، دیگری ، آگاهی مارا تصرف کرده ، و خود ما را نفی و طرد میکند . برای اینکه اندکی این سخن روشنتر شود ، میتوان به عبارتی بسیار ساده گفت که ، مدبیت ، همیشه ، روند « او شدن » است . ما خود را همانند « تصویری مشخص و معین » که می پسندیم و آرمان ما میشود ، میسازیم .

ما وقتی خواستیم به « صورت خدا یا صورتی از خدا » در آئیم ، تصویری مشخص و معین از خدا یا آرمان انسانی خود ، داریم ، و ما میخواهیم درست همین صورت معین و مشخص بگردیم ، و خود را شبیه آن میسازیم ، و این شبیه سازی ، در دامنه آگاهی ، یا در سطح وجود ما ، میماند .

بدینسان ما ، روزگاری مدنیت یونانی پیدا کردیم ، و سپس سده هاست که مدنیت اسلامی پیدا کرده ایم ، چنانکه امروزه نیز میکوشیم ، مدنیت غربی پیدا کنیم . مدنیت ما ، که مدنیت اسلامی باشد ، چیره بر آگاهبود ماست ، و فرهنگ ایرانی ما ، در درون ما ، خفته و نهفته و پوشیده است . خودرا فرانسوی و آمریکانی و آلمانی ساختن ، خود را شبیه این و آن ساختن ، آسانست ، ولی خود شدن ، یا ایرانی شدن ، کار دشوار است .

گلایبیزی فرهنگ با مدنیت

فرهنگ نهفته و خفته را ، آشکار و بیدار ساختن ، پیکار « فرهنگ » با « مدنیت » است . مدنیت ، فرهنگ را میپوشاند ، و از جوشش آزاد و آفریننده ، باز میدارد ، از این رو ، فرهنگ ، همیشه در تعارض با مدنیت است ، تا بتواند دو باره آفریننده شود .

این گلایبیزشدن فرهنگ با مدنیت ، به خودی خود ، باز به آفرینندگی میکشد . مسئله ، آن نیست که فرهنگ ، مدنیت را تابود سازد ، بلکه مسئله آنست که فرهنگ ، مدنیت را از آن باز دارد ، که پوسته ای سخت و سفت بشود . « شبیه شدن با آرمانی و تصویری » ، در واقع ، نقش دیگری را در برابر خود ، بازی کردنشت . در این شکی نیست که در پایان ، روزی هباید که انسان از بازی کردن نقش دیگری ، در برابر خود ، خسته و ملول میشود ، و میخواهد با خود ، راست باشد . فرهنگ ، وارونه مدنیت ، از خود جوشیدن ، و بازگشت به همین جوشش خود ، رسیدن است .

و مدنیت ، همیشه این فرهنگ خود جوش را ، از دامنه آگاهبود ، که دامنه حکومت رانی اوست ، میراند ، و تحریر میکند که فرهنگ ، راه به دامنه آگاهبود باید . مدنیت ، فرهنگ خود جوش را ، خوار و ناپاک میشمارد . فرهنگ ، نباید بجوشد .

حتی مدنیتی که از خود یک فرهنگ جوشیده است ، بر ضد آن فرهنگ میشود . مدنیت زرتشتی ما نیز ، که روزی از فرهنگ ایران رونید ، سپس بر ضد همان فرهنگ اصیل ایرانی شد . مدنیت میکوشد تا از فرهنگ ، حقیقت و قانون و نظام تازه ، نجورشد . اینها بر ضد مدنیتیست که بر آگاهبود ، چیزه و فرمانرو شده است . اینست که ما از همین « خود زاینده و آفریننده فرهنگی » ، نفرت داریم .

مدنیت ما ، رسوم و آئین ها و آدابهای ظاهری فرهنگ را بشیوه ای میشکبید ، ولی اجازه آفریننده کی به او نمیدهد . اینها ، فرهنگ را خاموش در خود دارند . از این رو آئین هاو رسوم ، « حافظه لال » ، ولی مدارم یک ملت اند . کسی حق ندارد ، از نوروز ، بخشی جز همان آداب و رسوم و نماههای ظاهریش بکند . کسی حق ندارد ، شاهنامه را آفریننده و زاینده بفهمد ، بلکه باید آنگونه ای بفهمد ، که مدنیت حاکمش (چه اسلامی و چه علوم انسانی غریبی که اکنون ، آرمانش شده اند) ، به او اجازه نمیدهد .

واینها ، ناخود آگاه ، در خواندن و تفہیمند شاهنامه ، از شناختن دو باره خود ، باز میدارند . اینست که در این هزار سال ، یک کتاب تفسیر و یا تأویل ، ولو سطحی نیز ، به شاهنامه نوشته نشده است . یا در اثر سلطه بی اندازه مدنیت بر آگاهبود ، نیرومندی و دلیری کافی نداشته اند تا چنین تاوبیلی بنویستند . اکنون هم که مبنویستند ، از همین کشفیات سطحی در واژه ها ، برای واژه سازی و واژه بازی ، فراتر نمیروند . اگر هم کسی بالاتر رود ، نه به اسم مدنیت اسلامی ، بلکه به عنوان علم و روش علمی ، منکر آن میشنوند .

آیا شاهنامه ، حماسه است ؟

اگر به شاهنامه با نگاهی ژرف بنگیریم ، شاهنامه کتابیست که در خود ، تنش و تضادی بنیادی دارد ، و درست همین تضادیست که در گوهر هر ایرانی هست . شاهنامه ، به عکس آنچه مشهور شده است ، کتاب حماسی نیست .

شاهنامه ، آمیزشِ دو گونه حماسه متضاد با یکدیگر است . آمیختگی دو گونه حماسه متضاد ، دیگر حماسه نیست . از این رو فیتوان آنرا جزو کتابهای حماسی جهان بشمار در آورد .

در حماسه ، به حسب معمول ، سخن از پهلوانان پیروزگر میرود . و این حماسه چشمگیر شاهنامه است ، که حماسه پیروزیهای است . با شیفتگی در این بعد شاهنامه ، گسترهٔ دیگرش را ، یا خیالی و بی ارزش میشماریم ، یا بكلی نادیده میگیریم . بعده دو مش ، که در نخستین نگاه ، از نظر ما ، پنهان میمانند ، « حماسه پیروزی در شکست » است . آنچه در ظاهر ، شکست میخورد ، در واقع پیروز میشود .

این یک « ضد حماسه » است . ما تنها ، سام و زال و رستم را که پهلوانان پیروزگرند ، نداریم ، که شاهنامه ، حماسه یکدست و ناب میاند . بلکه در شاهنامه ، ضد پهلوانان هستند ، و ضد حماسه ، در قلب حماسه است .

از دید ایرانی ، حقیقت و فرهنگ ، شکست میخورد ، ولی علیرغم شکست ، حقیقت و فرهنگ میمانند ، و درست در اثر همان شکست ، پاکتر میشود ، و در خود بیشتر استوار میمانند ، و بهتر میدرخشد . قدرت و زور ، نه گوهر حقیقت و خدا و فرهنگ را میسازد ، و نه حقیقت و خدا و فرهنگ را اثبات میکند . فرهنگی که با قدرت ، اثبات شود ، ضد فرهنگست .

مفهوم ایرانی ، از خدا و حقیقت و فرهنگ ، حقیقت و فرهنگ و خدائیست که ، گوهرشان ، قدرت نیست . خدای ایرانی ، « فرمان » را نمیشناسد . او ، با فرمان ، خلق نمیکند . همه اندیشه های ایرانی در باره پیدایش جهان و انسان و جانوران ، بی فرمانت .

سر اندیشه پیدایش ، بر ضد اندیشه فرمانست . پدیدار شدن

گوهر هرچیزی ، که راستی در آزادی باشد ، نیاز به فرمان ندارد . « راستی » که « پیدایش گوهر انسانی » باشد ، فقط در راستی که تراوشن نیرومندیست ، ممکن میگردد .

خدای ایرانی ، خدای قدرت ، و حقیقت مقتند نیست ، که بر روان ما و اجتماع و تاریخ مسلط شود ، و مارا بسازد ، و اجتماع و تاریخ و جهان را بسازد . ما امروزه آنقدر از خود بیگانه شده ایم که غیتوانیم حتی در ذهن خود نیز ، خدائی را تصویر کنیم که بی قدرت باشد ، چنان خدائی برای ما بطور کلی ، خدا نیست . حتی یک ماده گرای ما ، تصویرش از حقیقت ، حقیقتیست که باید پیروزگر باشد ، و به خاطر همین ویژگی حقیقت ، او دنبال حقیقت میرود ، و ویژگی پهلوان اصیل ایرانی را از دست داده است .

پهلوان و ضد پهلوان

ولی تار و پود شاهنامه ، این دوگونه پهلوان اند ، و سام و زال و رستم ، تار شاهنامه ، و سیامک و جم و ایرج و سیاوش ، پود شاهنامه اند .

با همان داستان نخست در شاهنامه که کیومرث باشد ، سیامک ، یک ضد پهلوانست . خود کیومرث ، نخستین انسان در بندھشن (داستان آفرینش) ، یک ضد پهلوانست . تنها عملی که از او گفته میشود ، ایشت که ، اهرین به او زخم میزند ، و او در اثر همین زخم ، میمیرد . آیا این شاهکار یک پهلوانست که در صحنه نمایش بباید ، و دشمن به او زخم بزند ، و در جا بیفتند و ببرد ، و پرده کشیده شود ؟

سپس ، جمشید ، یک ضد پهلوانست . با مهرش برای همه انسانها ، شهر آرمانیش را که جمکردش باشد میسازد ، و همه بشر را از درد ، میرهاند و جوان میسازد . ولی جمشید بهشت آفرین ، و رهاننده بشریت از درد ، خود ، برای همین بهشت آفرینی اش ، به دو نیسه اره میشود .

در داستان جمشید در شاهنامه ، چنانکه بارها روشن ساخته ام ، « منی گردن » ، از دستکاریهای بعدیست . و در واقع میباید داستان اصلی چنین بوده باشد که خدایان ، در اثر این کار بزرگ (بیدرده ساختن و جاورد ساختن انسانها) ، به او رشك برده باشند ، واورا در اثر رشك ، به دو نیمه اره کرده باشند .

سپس ، ایرج ، در شاهنامه یک ضد پهلوانست ، که برای مهر و آشتی میان ملل جهان ، از قدرت خود میگذرد ، و بی سپاه و جنگ افزار ، بسوی دشمن میشتابد ، و بدست برادرانش (سلم و تور) ، که نماد ملل آنروز جهانند ، کشته میشود .

و سپس بُعدِ ضد حمامی شاهنامه ، در پیکر سیاوش به او جش میرسد . و سراسر فلسفه ایرانی از حقیقت و فرهنگ ، در همین سیاوش ، تجسم می یابد ، از این رو ، جای شگفت نیست که مردم ایران ، این سر اندیشه را در جهان اسلام ، نگاه میدارند ، و جامه امام حسین به آن میپوشانند .

سوگ امام حسین ، همان سوگ سیاوش ، همان سوگ ایرج ، و همان سوگ سیامک ، و بالآخره در حقیقت ، همان سوگ جمشید ، نخستین آدم فرهنگی و سیاسی ایران در اسطوره است ، و سراسر اسلام را نماد این سوگ میکنند . همه ایران ، حسینیه یا در حقیقت « جمشیدیه » میشود ، نه محمدیه . همه سال ، روزهای سوگ حسین میشوند . سوگی حقیقت و فرهنگی که در شکست ، خود را علیرغم اهرمین و شر ، تابنده میسازد . اسطوره ، هیچگاه نابود نمیشود بلکه جامه و چهره اش را عوض میکند .

درد کشیدن
در واقعیت دادن به آرمانی
که ایرانی خودش را با آن عینیت میدهد

« در درد ، از خودی خود ، یاد آوردن »

دoram خود ، یا حافظه ملی از خود ، با سر اندیشه‌ای کار دارد ، که با بزرگترین دردها و سوگها ، گره خورده است . در این سوگ ، همان « خودی » را بیاد می‌آورد که از او پاره کرده‌اند .

در احساس سوگ ، خودی را که در او فرو کوبیده‌اند ، از سر زنده می‌شود . همان خودی را که در جریانات روزمره ، و اتفاقات تاریخی فراموش می‌کند ، بیاد می‌آورد .

آرمانهای جمشیدی ، که ایرانی به آن عشق مبیورزیده ، و هنوز به آن مهر مبیورزده ، و خود را با آن عینیت میداده است ، و در آنها و با آنها بوده است ، با دونیمه اره شدن او ، به هم گره خورده است . سر اندیشه‌هائی که ایرانی در واقعیت دادن به آنها ، برترین عذاب را می‌بینند ، و برای آنها از هم اره می‌شود ، اینها ، « خودی خود » اورا می‌سازند .

او در پایداری سرخтанه در اصول مردمی و استوار بر خرد ، به هستی می‌آید ، که آمیخته با اوج درد است . این سوگ ، هزار شکل می‌گیرد ، اما همیشه سوگ جمشیدی ، سوگ واقعیت یابی آرمانهای اخلاقی و اجتماعی می‌ماند . هسته وجود خود را ، در درد درمی‌باید . در درد ، او خودی را که دو پاره کرده‌اند ، باز می‌باید .

و درست عرفان ما همین اندیشه را ، در شکل « خود یابی در درد » به ارث می‌برد ، در حالیکه عزاداری حسین ، در شکل « خود یابی در سوگ » به ارث می‌برد .

و چون این سوگمندی (ترازدی) ، از همان آغاز ، دین مردمی ، در برابر دین رسمی و موبدی و حکومتی بوده است ، هم عرفان ، و هم عزاداری حسین ، قالب هائی هستند که باز ، بیانگر تجربیات دینی مردم رویارویی ادیان رسمی و حاکم می‌گردند .

نیمه اول شاهنامه که « شاهنامه اسطوره‌ای » ، و در واقع اصل شاهنامه است

، با سوگ ، آغاز میشود ، و همچنین با سوگ ، پایان می یابد . اگر به دقت آن دو را بررسی کنیم می بینیم که همان سوگ جمشیدی در هر دو ، بازتابیده شده است .

در نخستین داستان ، سیامک که به دفاع از جان کیومرث ، یعنی جان همه انسانها بر خاسته ، بوسیله اهریمن ، در یک نبرد ناجوافردانه میکشد . کیومرث غاد همه انسانهاست ، چنانکه ، گاو ، غاد همه جانوران است .

و کیومرث با سراسر جهان جان (دد و دام) ، یک سال به سوگ سیامک می نشیند ، و نمیداند چه کند . اگر اهریمن را بکشد ، جانی را میازارد ، و جان ، جانست ، دشمن و دوست ندارد ، و اگر نکشد در برابر جان آزاری اهریمن ، چه کند ؟ اینست که در پایان ، سروش ، گرینده حقیقت ، به او حق میدهد که این عمل را که دفاع از جانست بکند ، ولی فوری باید دل را از کینه بپردازد . جان ، در اصطلاح نخستین ، کل جانها و همجانیست ، نه جان در شکل انفرادیش ، که ما در نظر داریم . بدینسان جنگ ، فقط برای دفاع از زندگی همگان ، رواست . ولی این اهمیت دارد که همه طبیعت ، یعنی همه جانها ، با کیومرث یکسال به این سوگ می نشیند .

دد و مرغ و نخجیر گشته گروه	برفتند ویله کنان سوی کوه
زدرگاه کی شاه برخاست گرد	برفتند با سوگواری و درد
پیام آمد از داور کردگار	نشستند سالی چندن سوگوار
کزین بیش مخوش و باز آر هوش	درود آوریدش خجسته سروش
بر آور یکی گرد از آن انجمن	سپه ساز و برکش بفرمان من
از آن بدکنش دیو ، روی زمین	بپردازد ، پردهخته کن دل زکین
آنگاه شاهنامه با سوگ دو پهلوان متضاد ایرانی پایان می یابد . باز سوگ به گرد همان سر اندیشه ، میچرخد .	آسفندیار ، برای قدرت یابی عقیده اش زرتشتیگری (آنچه را او حقیقت میشمارد) ، میخواهد رستم را ، که پهلوان سیمرغیست ، بیازارد . و رستم

، از آنجا که فرزند سیمرغ ، یا خدای مهر و برابری و آزادی است ، و ضد ایده قدرتیست که اسفندیار میپرستد ، و حق دارد فقط جان را نگاهداری کنند ، برای ارزشهاي مهر و داد ، در برابر اسفندیار ، با سرختی میایستد .

« عقیده ای که حاوی حقیقت است » برای رسیدن به قدرت ، حاضر به آزرنست ، و « مهر ودادی » که کشتن و آزرن را شوم میداند ، در هریکاری برای نگاهداری این اصل در برابر آزار دهنگان ، اندوهناک و سوگمند است .

در این داستان ، حقیقتی که خود را برتر از مهر و داد میشمارد ، در برابر مهر و داد میایستد که خود را برتر از حقیقت میشمارد . بدینسان عظمت ایران اسطوره ای پایان می یابد .

سر اندیشه ای که در جنگ اسفندیار و رستم گسترشده شده است ، در واقع همان تراژدی جشنبدی به شکلی دیگر است . مهر به زندگی و پروردن زندگی ، جایگاهی برتر از « رسانیدن حقیقت به قدرت » دارد ، ولی کسیکه به این کار میپردازد ، در ازاء خدمتش ، از دست خودی ، آزره میشود . اسفندیار ، به رستمی که سراسر عمرش به مردم ایران مهر ورزیده است ، واز آسایش خود گذشته است ، و ایران را از تنگنا های فراوان رهانیده است ، و باید به او آفرین بگوید ، میخواهد اورا به غل و زنجیر بکشد . قدرت خواهی اسفندیار و ایمان به عقیده اش ، اجازه به او نمیدهد که ارزشهاي را که از رستم در ایران ، استوار گریده اند ، بشناسد . این اندیشه ، اشکال گوناگون به خود میگیرد ، اما همیشه همان میماند .

خودی خود ایرانی ، با این اندیشه بلند ، که نیازردن جان و پروردن جان به هر قیمتی باشد (ولو از خودیها مانند اسفندیار نیز آزره شود) ، و بکار بردن خرد برای آبادی جهان و رهانیدن بشر از درد ، با درد و سوگی ژرف ، به هم گره خورده است ، و همیشه در این درد ، بیاد آن اندیشه اش ، بیاد آن آرمانش ، که هسته مرکزی خودش هست ، میافتد . « خود » ، در یاد از این سوگها و دردها ، دوام می یابد .

اکنون میپرسیم که غاد گوهر و خود ایرانی ، رستم است یا سیاوش ؟ پهلوانست یا ضد پهلوان ؟ پیروزیست یا شکست ؟ شاید اینها ، دو غاد خالص ، یا دو غونه آرمانی باشند . ولی این تضاد ، نه تنها گوهر شاهنامه را تشکیل میدهد ، بلکه گوهر هر ایرانی را تشکیل میدهد .

در اسلام ، تراژدی نیست . تراژدی ، مشخصه فرهنگهای ویژه است . شیوه تفکر سوگمندانه (تراژیک) ، ویژه گوهری « دین مردمی » در ایران ، علیرغم دین حکومتی ، میماند . اگر به همین پهلوانان و یا ضد پهلوانان ایرانی ، دیدی ژرفتر بیندازیم ، همین اضداد را در خود آنها نیز می بینیم . اینست که تراژدی ، در گوهر مردم ایران ، و بیان خودی خود ایرانیست . رگه تراژدی یا سوگمندی ، در سراسر شاهنامه کشیده میشود . تراژدی در ایران ، شیوه تفکریست مردمی ، بر ضد دستگاهها حکومتی ، و افکار و عقاید رسمی حاکم در اجتماع .

ویژگی بنیادی این ضد پهلوان ، این ضد حماسه ، این ضد حکومت و قدرت ، آنست که « آنچه شکست میخورد ، پیروز میشود ». این اوج لطافت و نرمی فرهنگ مردمی ایران را تشکیل میدهد . حقیقت و فرهنگ مردمی ، نیاز به شمشیر کشیدن و آزردن و خشونت و تعمازکردن ندارد .

این اهرمیست که از دید ایرانی ، « زدار کامه » است ، یا به عبارت دیگر ، « میزند و با زدن و کشتن و پرخاش ، قدرت بدست میآورد . حقیقت ، در شکست هم ، حقیقت میماند . این اهرمیست که در شاهنامه ، اندیشه « قدرت بر پایه کشتن و آزار » را در کالبد ضحاک میآورد . این اهرمیست که « معرفت به قدرت ، بر پایه آزار » را با « پیمان تابعیت مطلق از اهرمین » به جهان میآورد . این اهرمیست که « معرفت رازگونه » را با پیمان تابعیت به انسان میدهد .

خدای ایرانی ، معرفتش پیداست و رازگونه (سری) نیست تا بشرط تابعیت به کسی بدهد . « حکومت بر پایه کشش مردم با اعمال درد زدایی » جمشیدی که حکومت فری باشد ، از « حکومت بر پایه هراس و وحشت و

خونخواری » ضحاکی ، شکست میخورد . ضحاک ، غاد آینی است که استوار بر « قربانی خونی » بوده است ، چون قربانی خونی ، غاد این اندیشه است که خدا ، آن خونریزی را می پسندد که به خاطر او بشود . و درست ، خدای ایرانی خونریزی حتی در راه خودش را نیز نمی پسندد . (از این رو فرهنگ ایرانی عید قربانی خونی ندارد) در آین ضحاکی ، جوانان را برای خدا ، قربانی میکردند .

آزمایشی که همیشه تکرار خواهد شد

با این شکست جمشید و ایرج و فریدون ، یک آزمایش ابدی و مکرّر و سر سختانه ، آغاز میشود . ضد پهلوان ، روی راستی و مهر و نیکی و داد و حقیقت ، شکست میخورد ، ولی باز ، پیا میخیزد ، وهیچگاه نومید نمیشود و از آغاز ، پیکار جوانمردانه اش را بالا همین آغاز میکند .

پایان ، یا شکست ،
و از نو آزمودن ،
آغازی تازه

در اسطوره ، سخن از آغاز هاست . آغاز داد ، آغاز مهر ، آغاز آراستن جهان با خرد ولی « آغاز » ، در اسطوره ، با مفهومی که ما از آغاز داریم ، تفاوت کلی دارد .

مفهوم ما از آغاز ، مفهوم « آغاز تاریخیست ». در اسطوره ، آغاز آغاز تاریخی نیست . ما از آنچه « آغاز تاریخ » است ، همیشه دورتر میشیم ، ولی آغاز اسطوره ای ، همیشه « پیش » ماست . ما از

کورش و داریوش ، همیشه دورتر میشویم ، ولی جمشید و رستم و ایرج و سیاوش همیشه ، پیش ما هستند . به همین علت بسیاری از این پهلوانان را « پیشدادیان » میخوانند . « پیش » ، نه به معنای تاریقیش ، بلکه به معنای « حضور همیشگی اش » . تخت کورش و تخت داریوش .. از دید تاریخی ، از ما هر دور تر میشوند ، ولی دادن نام تخت جمشید ، به این بنا ، ساختمان تاریخی را یک ساختمان اسطوره ای ساخت ، تا همیشه اسطوره جمشید پیش ماباشد . تا این ساختمان که برای بر پاساختن نوروز جمشیدی و بزرگداشت فلسفه حکومتی جمشیدی بود ، فقط یک عبرت تاریخی تبادل ، افسوس به گذشته دور افتاده نباشد ، بلکه مارا به اعمال جمشیدی بیانگیرد ، تا آرمان جمشیدی از حکومت پایدار ماند .

نوروز ، چشن بزرگترین آرمان ایرانی برای تلاش در بهبودن حکومتیست که بر پایه خرد و خواست انسانی و کشش استوار باشد .

به همین علت ، ملت ، تخت کورش و داریوش را تخت جمشید خواند . آن آرمان سیاسی و فرهنگی را همیشه حاضر و زنده ساخت . سیامک و ایرج و سیاوش ، درسهای شکستهای تاریخی ، نیستند که ما از آن درس عبرت بگیریم ، و هرگز جوانمردانه نخنگیم و مهر نوروزیم و بر نیکی های خود ، پایدار غانیم . تا بجای پهلوان فردوسی ، مخت عبید زاکانی بشویم . مخت در آثار عبید زاکانی ، از باختن پهلوان ، عبرت میگیرد که برای کامیاب شدن ، باید از آن پس ، فرصت طلب و خود فروش شد .

این شکست ها در اسطوره های شاهنامه ، بیان آنست که همیشه از نو ، تکرار پهلوانی خواهد شد . ملت ایران میخواهد همیشه آن کار سیامک و ایرج و جم و سیاوش را تکرار بکند . پهلوان ، شکست خوردن و مردن ، بهتراست که مخت زیست و کامیاب شدن . از تاریخ ، درس عبرت نیاموزد که پهلوانی ، شکست دارد ، و در مختنی ، همیشه میتوان کامیاب بود .

کارهای نیک سیاوش ، نه از دوست ، شناخته شد ، ونه از دشمن ، ولی علیرغم هر دو ، شهر آرمانیش ، سیاوشگرد را در غربت و تبعید بنا کرد . در این تراژدی ، بدینی ایرانی به حکومت خود (در نادِ کاوس) غودار میشود . حکومت ایران ، نیکی و فَ افراد را نمیشناسد .

کار نیک نزد حکومت خود ، همانقدر بی ارزش است که در حکومت بیگانه (افراسیاب) . ولی سیاوش ، از غربت نتالید . در غربت نیز ، بهشت ساخت . و در تحول تصویر سیاوش ، به تصویر امام حسین ، درست این « اندیشه سازندگی گیتی ، علیرغم شکست » از میان رفت .

در این استحاله اسطوره ، آباد سازی گیتی ، که پیامد اندیشه فر بود ، از میان برده شد . علت هم این بود که فر ، مفهومیست که « درخشش گوهری فردی » را بیان میکند ، که در جهان بینی اسلامی ، معنای « منی کردن و به خود بودن » میگیرد ، و نا هم آهنگ با اندیشه تسلیم است که اصل اسلام میباشد .

پس ، شکست ، همیشه دلیری به نو آزمائیست . همیشه جمی از نو خواهد آمد و بهشت را روی زمین خواهد ساخت . همیشه ایرجی از نو خواهد آمد ، و برای برادری میان ملل ، خود را قربانی خواهد کرد و از منافع خود خواهد گذشت . همیشه سیامکی از نو خواهد آمد ، و در پیکار با اهرين ، با آنکه میداند اهرين به او چنگ وارونه خواهد زد ، بی مکروحیله ، خواهد چنگید .

ضد پهلوان ، با پذیرش خطر ، در سراسر تاریخ ، همان کار نیک ، همان حقیقت ، همان مهر ، همان داد را از نو خواهد آزمود .

اگر صد بار هم شکست بخورد ، نومیدی به خود راه نخواهد داد ، و تکرار آن کارها را ، هیچگاه رها نخواهد کرد . در شبوه تفکر این ضد پهلوانان ، شکست حقیقت و فرهنگ و داد ، هیچ ننگی ندارد ، وهیچگاه از شکست ، نومید نمیشود ، و درس عبرت نمیگیرد ، که دیگر دست به نیکی و داد و مهر نزند . ضد پهلوان ، هیچگاه از « باز آزمائی » ، دست نمیکشد .

رستاخیز سیم و نهم

اینست که شکست حقیقت و فرهنگ ، با رستاخیز حقیقت و فرهنگ ، گره خورده است . مفهوم اولیه رستاخیز ایرانی ، در اصل با مفهومی از حقیقت و فرهنگ ، که تهی از هر قدرت و زور است ، گره خورده بوده است . « فر » ، که بعد سیاسی « مفهوم حقیقت » ایرانیست ، همین ویژگی را دارد . روی سکه ، حقیقت میباشد ، پشت سکه ، فر است . حکومت ، فقط بر شالوده فر ، قرار میگیرد ، و فر ، پیامد اعمال و افکاری هست که مردم را ، به کاربرد زور و قدرت ، میکشند . کشش ، بجای زور . فرهنگ باید جاذبه داشته باشد و بکشد ، نه آنکه به زور از آن دفاع شود .

فرهنگی که نیکشد ، فرهنگ مرده است . جهانداری (سیاست) باید کششی باشد نه جهانگیری و زور ورزی و تحمیل اراده از نوچ . چون مفهوم کشش بروضد جهانگیری و « تحمیل اراده » است . در داستان کاوس ، جهانگیری بنام « به اندازه خواهی » ، شر شمرده میشود . جمشید در روایت ویده دات (اوستا) ، هفت بار از مردم میخواهد که بدخواه خود و آزادانه ، خانه برای خود بسازند ، و هر بار در اثر همین آزادی ، گیتی تنگ میشود ، یا به عبارت دیگر ، بحران میشود .

خانه ، تنها نشان خانه خصوصی و شخصی نیست . بلکه معنای « نظم و آراستن جهان » را هم دارد ، و اساساً به همین معنی فهمیده میشود . آراستن جهان ، از مردم میخواهد که با آزادی ، به جامعه ، سامان و نظم بپیشند ، و در اثر این آزادی ، مسائل ایجاد میگردد ، و تنگناهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی پیش میآید . ولی جمشید ، به عنوان اینکه هنوز ،

مردم لیاقت آزادی را ندارند ، آزادی را از مردم نمیگیرد ، و دست به زور نمیزنند ، بلکه با باری بانو خدای زمین « آرمتشی » ، مردم را میانگیزد . به مردم فرمان نمیدهد ، با قدرت آنها را نمی آزادد ، بلکه هر بار از نو ، آنها را میانگیزد . کسیکه آزادی میدهد ، میانگیزد . آزاد ، نیاز به انگیخته شدن دارد ، نه فرمان و قدرت .

فرهنگ سیاسی مردم ایران ، فرمان نمیشناسد ، بلکه انگیختن . هفت بار جمشید ، برای حل این تنگنا ، در اثر افزایش مردم در اثر آزادی ، مجلس را پذیرنی از مردم درست میکند . و اینکه هفت بار برای رهانی از تنگنا می آزماید ، مقصود از هفت ، بیشمار بودن آنست . او از شکست ، درس عبرت نمیگیرد که مردم نالایقند ، پس باید از مردم ، آزادی را گرفت و فرمان داد ، بلکه همیشه از نو ، علیرغم شکست ، آزادی میدهد و میانگیزد .

شکست های جمشید در آزادی دادن به مردم ، دلیل دست کشیدن او از آزادی نمیشود ، دلیل بدینی او به انسان نمیشود ، دلیل دست زدن به زور و آزار نمیشود . او پی در پی ، همان راه انگیختن را دنبال میکند . این فرهنگ سیاسی آزادی مردم ایرانست . جمشید ، که آرمان هر حکومتی در ایران بوده است ، فقط از راه انگیختن ، به جامعه ، نظام میدهد . این آزادیست .

در آزادی ، هیچکسی از فرمان و قدرت ، معین ساخته نمیشود . انسان آزاد ، انسانیست که فقط نیاز به انگیخته شدن دارد ، نه به پیمان ، نه به فرمان ، نه به زور ، نه به آزار . جمشید ، به آزادی در گوهر انسان ، ایمان دارد . هر انسانی ، لایق آزادیست . حکومتها چون نمیتوانند بیانگیزند ، نا توانی خود را بحساب مردم ایران میگذارند . ما چنین فرهنگ سیاسی داریم .

تنهای مدل حکومتی را که فرهنگ مردمی ایرانی پذیرفته است ، حکومت جمشیدی است ، که بر پایه خرد و خواست انسانی و کشش استوار میشود . این اندیشه ، برترین ارث ما ، و سنت فرهنگ سیاسی ماست . این « سنت تاریخی » نیست که از ما دور شده

باشد ، این « سنت اسطوره‌ای » هست که همیشه پیش ماست .
چنین حقیقت و فرهنگ زنده‌ای را میتوان با شمشیر و مکر ، کوبید و کشت ،
ولی همیشه از نوبتا میخیزد . سیمرغ را که ناد مهر و برابری بود ، اسفندیار
، پهلوان ایرانی که برای پیروزی عقیده دینش میجنگید ، کشت ، ولی
وقتی روپردازی با رستم ، که فرزند اصیل همین سیمرغست میشود ، همین
سیمرغی را که کشته است ، دوباره زنده شده است ، و به پشتیبانی رستم ،
شناخته است ، و علیرغم اینکه اسفندیار ، او را کشته است ، به اندیشه انتقام
و چیره شدن بر او نیست ، و به رستم میگوید که پیروزی تو بر اسفندیار ، با
مرگ تو گره خورده است .

کشتن اسفندیار ، از دید سیمرغ ، شومست ، چون کشتن هر کس ، منعکس به هر
عقیده و نژاد و ملت و طبقه‌ای باشد ، شومست . شکست ضد پهلوان ، اورا
به آغازی تازه ، علیرغم خطراتی که دارد ، بر میانگیزد . با آگاهی از اینکه
این کار ، خطر شکست خوردن دارد ، و فقط آزمایشی برای واقعیت بخشیدن
به آنست ، باز آن کار را با سرسختی دنبال میکند ، ولو با محاسبات سودمندی
و کامیابی هم سازگار نباشد .

حکمت ، جای منشِ پهلوانی و اخلاقِ جوانمردی ، می نشینند

و این منش « باز آزمائی » ضد پهلوانان ، و همچنین منش « جوان
آزماینده پهلوان » (که در کتاب شکارچی و شکار گریزندۀ اش ، از آن
به تفصیل سخن رفته است) ، که در هفتخوان رستم ، می بینیم ، بکلی با «
حکمت » ، که در نیمه دوم شاهنامه ، بر اذهان مردم ایران چیره شده است ،
متضاد است .

حکمت ، شبوه فکریست که از آغاز دوره ساسانیان ، درخت تنومند فرهنگ ایرانی را میخورد و پوک میسازد . حکمت ، مجموعه پند و اندرزهای است که سپس سده ها ، ادبیات ما و شعر ما از آن انباشته و اکنده شده اند . در آغاز ، سبب انحطاط و فروپاشی حکومت ساسانی میگردد ، و اکنون ما نع پیدایش جوانی و نیرومندی و راستی در ماست که مدنیتی تازه بسازیم .

تا ادبیات و شعر و دین و عرفان و فلسفه ما ، حکمت را از خود دور ناخته است ، پیر و سست خواهد ماند . حکمت ، شبوه تفکر پیریست ، و بنیادش ، این شعار است که « آزموده را دوباره میازما » ، و هیچگاه خطر مکن ، و بگذار دیگری بجای تو بیازماید ، و همیشه علم خودت را از حقیقت ، مفت و رایگان ، از تجربیات دیگران بیاموز که برای آن تجربیات گران پرداخته اند .

در پی استشار معرفت و حقیقت و دانش از دیگران باش . تو خودت نیازما ، تا مبادا رنج و درد ببری . بگذارد دیگری ، این کار را بکند . تو هیچکه زیان مکن . همیشه به فکر سودت باش . تو در حقیقت و معرفت و دانش ، طفیل دیگران باش . وهین اندیشه است که اکنون مارا طفیل علمی و حکومتی و مدنیتی دیگران کرده است .

شالوده حکمت اینست که : هیچگاه خودت برای تجربه مستقیم حقیقت ، خطر مکن . بدینسان با اصل حکمت ، انسان هیچگاه تجربه مستقیم ، از تجربیات اصیل و مستقیم ، مانند حقیقت ، ندارد . حکیم ، همان پیرجهان دیده و آزموده است ، که سپس ارثش به عرفان میرسد ، و عرفان زنده ما ، که در آغاز ، بر تجربه مستقیم حقیقت و « بوساطگی حقیقت » و تجربه « آن » ، بنا شده بود ، از همین حکمت ، بزرگترین آسیب را می بیند .

این آمیختن « حکمت پیر و خطر گریز ، با عرفان جوانی که « بی درد ، نمیتوانست مرد باشد » ، یکی از معجونها فاجعه آمیز تاریخ ماست . حکمت ، که نتیجه فرهنگ پیریست ، میخواهد که میان خودت ، و تجربه ات و

یا حقیقت ، واسطه ای باشد . کسی دیگر باشد ، که بیازماید ، و بجای تو خطر کند . همیشه میان خودت و خدایت ، باید واسطه ای باشد . دیگری ، محقق و پژوهشگر و متفکر و نوآفرین میشود ، و تو فاضل و ملا (یعنی پر از آنچه دیگری یافته) و باسواند و علامه .

این اندیشه حکمت ، با تفکر پیدایشی ایرانی ، بکلی در تضاد بود . خدای پیدایشی ، معرفت راز گونه ندارد ، که فقط به هر کسی که خواست و برگزید ، بدهد ، بلکه توانائی او ، در اینست که هر چه هست ، برای همه ، پیداست . معرفت راز گونه ، در شاهنامه به اهریمن نسبت داده میشود (در داستان ضحاک) .

خدای پیدایشی ، رازی ندارد ، از این رو شری ندارد که در باطن خیر است ، یا به عبارت دیگر ، خدای پیدایشی ، حکمت ندارد و با حکمت ، رفتار نمیکند . مارا گرفتار شر نمیکند که در باطن فقط او میداند که خیر ماست . راستی ، همین پیدایش گوهر ، در آزمایش است . برای همین خاطر راستی ، بنیاد تفکر پهلوانی بود .

این حکمت ، و اصول آن در زندگی و تفکر ، درست برضد فلسفه ای بود که پهلوانان و ضد پهلوانان ایرانی در آغاز ، داشتند ، که هنر ، از آزمودن ، میزاید . « ابی آزمودن نیابی هنر » . و هنر ، راستی و حقیقت هم بود ، و فقط ورزیدگی در پیشه ای نبود .

رسم به هفتخوان میرفت تا خود ، با همه فربهای زندگی ، مستقیم رویرو شود ، و تجربه مستقیم بکند و خودش ، با چشم خودش ، ببیند ، و این شیوه دیدن با چشم خود را ، به شاه ایران و سپاه ایران ، نشان بدهد . رستم که تاج می بخشند ، و سرچشم حاکمیت در ایرانست ، خاد همین تجربه مستقیم حقیقت در خطر است . به عبارت دیگر ، سیاست و حکومت ایران باید بر پایه « تجربه مستقیم و دیدن با چشم خود » باشد ، نه پرایه دین و ایدنلوزی و یا یک مکتب فلسفی .

آزمودن ، رابطه مستقیم داشتن ، با حقیقت است . خود خطر کن ، و با شیر و

اژدها روپرتو شو ، و خود ، مستقیم حقیقت را بدست آور ، و نزو مقلد این و آن بشوی . این شیوه ، بر ضد فرهنگ ایرانیست . در گوهر انسان ، که حقیقت و قانون و نظام سیاسی و اخلاق ، بطور تخمه گونه وجود دارد ، در آزمودنها ، پیدایش من یابد .

و چنانکه من در کتاب شکارچی و شکار گزیننده اش نشان داده ام ، شکار ، غاد همین آزمودن و تجربه مستقیم از حقیقت میباشد رابطه انسان با حقیقت ، نزد پهلوان ، در غاد شکار معین میشود ، چنانکه رابطه انسان با حقیقت نزد ضد پهلوان ، در سوگ ، معین میشود .

« پیدایش از گوهر » و « آزمودن مستقیم » و « از نو آزمانی » ، از هم جدا ناپذیرند . مفهوم حقیقت برای ایرانی در آغاز ، ویژگی جوانی دارند ، و حکمت و انبوه آزموده هانی که نباید آنها را از نو آزمود ، و در پندها و اندرزها و عظیما و ارشادها ، به حد ملالت تکرار میشوند ، از پیری و سستی روانی و فرهنگی بر میخیزند .

در آغاز ، جوان آزماینده ، چگونگی رابطه انسان را با حقیقت معین میکند ، در پایان ، « پیر آزموده و جهاندیده » و حکمتش .

ویژگی پیری و حکمت ، آنست که با « آنچه آزموده شده است » ، و گردد آوری شده ، و فقط باید آنها را « بادگرفت » ، کار دارد . ایرانی ، دیگر در دوره ساسانی ، انسان جوان نیست .

دیگر ، تفکر و منش جوانی ندارد . او دیگر ، پهلوان آزماینده نیست . اندرزها و پندهای بیشمار و حکمت و « آموزه حقیقت » و « دانش ایزدی = الهیات » ، جای « خود آزمانی » را میگیرد ، جای « پهلوان ، به عنوان سرمشق و برترین نمونه زندگی اجتماعی » را میگیرد . اندرزها و پندهای بریده بر یده ، بجای « تمامیت هم آهنگ زندگی یک پهلوان » ، می نشینند . شاهان ، خود بال پارچه ، حکیم و واعظ و اندرز گو شده اند .

انوشهیروان در اندرز گونی ، همتای بزرگمهر است . و در برابر او همه این اندرزگرها ، باهم مسابقه میگذارند . ملتی که از عمل و فکر زنده پهلوان میآموخت ، طبعاً گوش به اندرز های تئوریکی اخلاقی نمیدهد .

در کنار همین پند و اندرزها ، که همه شاهان در نشستن به تخت ، همیشه تکرار میکنند ، و هیچکس گوش هم به آن نمیدهد (چون در زندگی یک پهلوان ، پیوستگی و آمیختگی باهم ندارند) ، ناجوانمردی خود آنها در رفتار ، به اوج میرسد .

حکومت ، که در ایران بر منش و ایده آل پهلوانی و جوانمردی قرار داشت ، تقلیل به حکمت در گفتار از سوئی ، و ناجوانمردی در رفتار ، از سوئی دیگر ، می یابد . با یکبار مطالعه در نیمه دوم شاهنامه ، از رفتار ناجوانمردانه شاهان ساسانی ، علیرغم همان پندها و اندرزها و حکمت‌های بزرگمهری ، میتوان به این فاجعه پی برد . اندرزها و عظهای بزرگمهر حکیم ، جای تصویر زنده پهلوانانی مانند جم و ایرج و رستم و سیاوش و ایرج را میگیرند که در تمامیتشان و نهایت جوانمردیشان ، هر انسانی را جادو میکنند .

اندرزهای انوشهیروان و سپس عمل نابخردانه و سختلانه اش با همان بزرگمر و کورکردنش بی هیچ عذر موجهی ، بیان اوج ناجوانمردی و نا پهلوانیست .

جمی که حقیقت را عبارت از معرفت دردهای انسانی میداند ، و حکومت برایش ، تنها این تکلیف را دارد که بر پایه خرد ، درد را از زندگان بزداید ، و زندگی را در این گبیتی بپرورد ، و به مردم آزادی بدهد ، زندگی خودرا روی این میگذارد ، و در پایان بسزای نیکیش ، به دو نیمه اره کرده میشود ، و هزاران سالست میگذرد ، و یکی هم یاد این شهادت و فداکاری اورا برای بشریت نیز نمیکند که هیچ ، تازه تهمت منی کردن هم به او میزند ، و با این تهمت زنی ، نا جوانمردی را به چکاد انسانیش میرسانند . او شهیدیست که همیشه به او دشنام داده میشود ، و همیشه کوبیده میشود .

برای پهلوان ، اصل ، آزمودن است ، نه آزموده ها ، نه معرفت حاضر و آماده ، نه حقیقت بسته بندی شده ، نه مکتب

، نه ایدئولوژی ، و نه مجموعه‌ای از احکام و آموزه‌ها .
نخستین داستانهای شاهنامه را از همین دید است که میتوان درست فهمید .
برترین آرمانهای فرهنگ سیاسی ایران ، مهر وداد و راستی است .
بنیاد گذارِ داد ، فریدونِ جوانست ، و بنیاد گذارِ مهر ، ایرج جوانست .
وفراموش نباید کرد که ایرج ، در اسطوره‌های ایران ، نخستین شاه ایرانست .
یعنی برترین ایده آل اخلاقی و اجتماعی و سیاسی ایرانست ، که هر ایرانی
همیشه اورا در پیش خود دارد . هم فریدون در واقعیت بخشیدن به داد ، وهم
ایرج در واقعیت بخشیدن به مهر ، شکست میخوردند .

ولی این شکست‌ها ، سبب نومبیدی ایرانیان ، و پشت کردن ایرانیان به این
آرمانها نیست . بلکه درست این شکست‌ها ، مایه‌انگیختگی تازه به تازه
میشوند . این شکست‌ها و ناکامیها و دردها ، مایه‌از نو آغازکردنها ، از نو
آزمودنها و از نو خطر کردنها و از نو خطرها را به خود خربیدن میشود .
این بجاجت و سرسختی پهلوان ، که علیرغم همه شکست‌ها ، باز امیدوار ، پیا
میخیزد ، و باز خطر میکند ، و باز می‌آزماید ، همان بجاجت و سرسختی
سیاوش در نیکی کردن است ، که چه جفا پدر (که غاد حکومت ایرانست)
و چه بیوقایی دشمن ، کوچکترین تزلزلی در اراده او وارد نمی‌آورند ، و او نیک
میماند ، و مانند جمشید ، شهر آرمانی خودش را که سیاوشگر باشد می‌سازد ،
و همان کار جمشیدی را تکرار میکند ، و برای همین کار ، مانند جمشید ،
کشته میشود . او را میکشند ، چون به شهر آرمانی که او ساخته ، رشگ
میبرند .

جمشید ، در وجود سیاوش ، تکرار میشود . از این رو میتوان دید
که سوگ امام حسین ، از کاریز سیاوش ، به جمشید ، بزرگترین ایده آل
فرهنگی و حکومتی ایران می‌پیوندد . در سوگ امام حسین ، یاد از
جمشید ، یاد از نخستین فرهنگساز ایران میشود . در این سوگ
یاد از خدائی میشود که ایرانی هزاره‌ها هر زم او بوده است ، و با او در جشن
های زندگیش پا کوییده است ، و اکنون بنام جوانگردی ، جامه عربی به او

پوشانیده ، تا بتواند با او همسوگی کند . اسطوره ، نایبود شدنی نیست .
جمشید ، میماند تا ایران را از نو با خرد و خواست انسانی بر پایه کشش ،
بسازد .

استوره ها ، گردد « آغاز کردنها » میچرخدن . و یکی از معانی فرّ ، ابتکار
است ، و کلمه فرّ را که در پهلوی ، به « خویش کاری » ترجمه کرده بودند ،
معنا یاش همین اصالت خود ، و اصالت فرد ، بوده است . ابتکار از فرد ، ابتکار
از خود است . این کلمه ، بیان اهمیت فردیت در جهان بینی ایرانیست .
و خود است که سرچشمِ کار تازه است . باید خود بود ، تا مبتکر
ومستقل شد . تا ملت ایران ، خود نشد ، مبتکر نخواهد شد .

استقلال ، همین بکار افتادن نبروی آفرینندگی خود است . خود
آگاهی ، از پیوند « آغاز کردنها و ابتکارات » ، با « شکست » در آرمانها و
نیکیها ، اراده پهلوان را سرسختر و لجرجتر میسازد . پهلوان ، دل به
آرمانی میسپارد ، که خطر دارد و می بازد ، ولی باید در هرشکستی ، باز
آنرا تکرار کرد و به آن دوام بخشید . « از نو آزمودن خود » را ، به «
یادگرفتن از آزموده های دیگران » ، برتری دادن ، یکی از ویژگیهای حقیقت
ایرانیست .

از نو آزمودن ، و اصالت خود

« از نو آزمودن ، و در هر آزمودنی ، یاری به پسداش گره ژرف انسانی
دادن » ، با همان مفهوم « تخمه ، و زادن از تخمه » ، و رستاخیز مدام ، کار
دارد . این استوره ها که در شاهنامه آمده اند ، تجربه های مایه ای و مادری یا
زاینده فرهنگ ایرانی هستند ، نه اثری ساخته و پرداخته از شاعری بنام
فردوسی .

سخنانی که پهلوانان میگویند ، سخنانی نیست که از اندیشه فردوسی

برخاسته باشد ، و فردوسی بر زبان آنها نهاده باشد . این کار را ، نویسنده در افسانه و رمان و قصه های حیوانات مانند کلیله و دمنه میکنند . نه یک شاعر اسطوره ای . این گوهر خود ایرانیست که از کلک فردوسی تراویده است .

فردوسی ، خود را ، با آن خودی خود ایرانی ، عینیت داده است . ملتی که اسطوره های خود را غمی فهمد ، و در اسطوره های خود غمیتواند بینندیشد ، غمیتواند خود را بباید ، خود را باز بیافریند ، واز خود بیگانه شده است .

میگویند استقلال ، به خود آمدن است . اگر خود ما اندکی از ما دور بود ، چند گام خرامان خرامان بر میداشتیم و به خود میرسیدیم . ولی آنچه را اینقدر ، سهل و ساده کرده اند ، چندان هم سهل و ساده نیست . آنچه را « بخود آمدن » می نامند ، « زائیدن خود از خود » است ، و زائید درد دارد . بویزه که ما هم مادر و هم ما مای خود باشیم . هم افلاطون باشیم و هم سقراط ، هم مولوی باشیم و هم شمس .

ملت یا انسان ، یکباره و با یک ضربه ، به خود غمی آید . درست گوهر ژرف ملت ، در همان آزمودنها ، از تو آزمودنها ، از تو خطر کردنها ، « زاده » میشود . به خود آمدن ، یا به خود آنی ، زائیده شدن مکرر خود است .

وازه خدا ، در زبان پاستانی ، « خدا داده » است که بسیاری آنرا به « خود آنی » میگردانند . ولی اصطلاح « به خود آمدن » ، روند کار را هم تاریک ، و هم آسان میسازد . به خود آمدن ، مثل یک گردش در هاید پارک میشود . « داتا » که همان « دادن » امروزی ما باشد ، تنها معنایی بر ضد گرفتن و ستدن ندارد .

بلکه معنای اصلیش « زائیدن و آفریدن » است ، و خدا ، یعنی « آنکه خود را میآفریند ، و خود را میزاید » هم پدر است ، هم مادر است و هم ماماست . هر آفریدنی برای ایرانی ، زائیدن یا پیدایش ، بوده است . کسی مستقل است که خود ، خود را میزاید ، یعنی اصالت

دارد . هیچ ملتی در « هوشدن » ، خود نمی‌شد . از دید ایرانی ، و اندیشه تخته اش ، انسان و ملت ، موقعی خودش هست که او یا دیگری ، فقط اورا بیانگریزند .

هر فکری ، هر دینی ، هر فلسفه‌ای ، اورا به خودزائی بیانگریزد . از شرق و غرب انگیخته می‌شود . از دشمن و دوست ، انگیخته می‌شود . از اسلام و مسیحیت و بوداگری ، انگیخته می‌شود . از فلسفه آلمان و انگلیس و فرانسه و آمریکا ، انگیخته می‌شود ، تا خود را بزاید ، ولی او خود را تمیزداید ، تا او بشود . از هیچ فرهنگی و مذهبی ، نیترس . همه فرهنگها ، فقط امکان انگیزنده اورا دارند ، و نیتوانند اورا معین سازند .

هیچ مذهبی و فرهنگی ، بر او چیره نمی‌شود که از او بترسد ، و درب خانه اش را به روی ضدش بیندد . هر چه برضد فرهنگ اوست ، فقط میتواند اورا بیانگریزد . از « ضد انگیزنده اش » دراو ، انقلاب پیدا می‌شود .

حتی اهرمین ، از دید ایرانی ، اصل شر نیست ، چون میتواند اورا به آفرینندگی و زایندگی بیانگریزد . ایرانی از ضد نیترس . هر ضدی ، برایش انگیزنده است . اگر این مفهوم عالی ، از اسطوره به تفکر سیاسی و حکومتی نیامد ، کوتاهی از خودماست ، که این اندیشه را نگستره ایم . درست همین ویژگی تخته ، در اسطوره های ماست .

تخته در اسطوره های ایرانی ، نماد خودزائی و خود آفرینی است ، و فقط نیاز به انگیزه دارد ، نه به عینیت یافتن با دیگری . فرهنگ ایرانی ، بر عکس ادیان سامی ، بر پایه « شبیه خدا شدن ، شبیه صورت خدا شدن » ، بنا نشده است . فرهنگ ایرانی نمیخواهد به بهترین صورتی که خدا پیشش می‌نهد ، در آید .

او نمیخواهد شبیه هبچگونه صورتی عالی بشود ، او بشود ، بلکه میخواهد از هر صورتی ، فقط انگیخته به خود بشود . بهترین صورت خدا هم ، اورا میتواند بیانگریزد . انسان ایرانی ، تخته خود زاست ، نه گلی که

از آن ، دیگری آنچه میخواهد بسازد . در فرهنگ ایرانی ، فقط اهرینست که میخواهد شبیه دیگری ، بشود . اهرین است که میخواهد شبیه جمیلد ، پزشک ، نجات دهنده از درد ها بشود . شبیه دیگری شدن ، او شدن ، برای ایرانی ، کار اهرینی بوده است . این او شدن ، بر ضد مفهوم راستی و پیدایش است .

پهلوان بزرگ ما ، هم رستم ، و هم تهمتن نامیده میشود . تخم ، دره رونام او ، یا پیشوند است یا پسوند . اهورامزدا نیز در آغاز ، شش امشاسپندان را میزاید . و در پایان ، خود را که اهورامزدا باشد ، میزاید .

به عبارت دیگر ، گوهر اهورامزدا و کارهای خدا ، « پیدایشی » است ، نه خلاقیت بشیوه امر . آنچه در آغاز ، در گوهر یا در تخم انسان یا ملت هست ، در پایان ، پس از یک سلسله زادها و درد کشیدنها ، به اوج پیدایش میرسد .

واین اندیشه ، یکی از برترین اندیشه های هگل ، فیلسوف آلمانیست که در شاهکارش (پدیده شناسی روح) آرا گستردۀ است ، و درست گسترش همین اندیشه ایرانی است . واساسا معنای روح یا ایده ، در اثر هگل ، گسترش گوهری ، در تاریخت ، واین در پایانست که روح و ایده ، به کمال میرسند . به عبارت دیگر ، خدا ، در پایان ، خدا میشود . خدا ، در پایانست که خود میشود . ما هم در پایانست که خود یا ایرانی خواهیم شد . ایرانی نیست ، ایرانی ، ایرانی میشود .

واین تفکر پیدایشی ، در جهان بینی ایرانی ، با تفکر « خلقت با امر » در ادبیان سامی ، بسیار فرق دارد . اگر کسی نگاهی به آغاز شاهنامه بیندازد ، می بیند که شاهنامه با « تفکر پیدایشی » ، آغاز میشود ، نه با « کن فیکون » .

یکی از دیگری ، پیدایش می باید . در آغاز ، فقط بطور کوتاه اعتراف میشود که بودان زنا چیز ، چیز آفرید ، و سپس ، این حرف مصلحتی ، فراموش میشود ، و نظریه پیدایشی گفته میشود . در سر اندیشه

پیدایشی ، در جهان و در انسان ، اصالت هست . یعنی به خود و از خود هست . سراسر تفکرات امروزه ، در تاریخ و علوم انسانی و حقوقی و اقتصادی ، روی همین سر اندیشه پیدایشی ، بنا گذاشته شده اند . تاریخ را ، حقوق را ، حکومت را ، میتوان با ایده پیدایشی فهمید ، همه این پدیده ها ، پدیده های پیدایشی هستند .

حکومت را خدا نمیسازد ، حکومت ، از انسان ، پیدایش می یابد . حتی حکومت از انسان ، طبق اراده و فرمان خودش هم به عمد ، ساخته نمیشود . حکومت ، نتیجه قرار داد و پیمان ، طبق اراده آنها ، ساخته نشده است . در حکومت و قانون و تاریخ ، گوهر انسان ، پدیدار میشود .

در راستی ، جهان ، راست میشود (به عبارت دیگر ، در راستی ، جهان نظم می یابد . پیدایش حقیقی ، به نظم میرسد ، نظم ، خودجوش است) . خدا ، درآغاز شاهنامه ، طبق فرمانش و با کلمه ، خلق نمیکند . از همین جا میتوان دید که ، مفهوم حکومت نزد مردم در ایران ، هم آهنگی با پدیده « فرمان از خدا » نداشته است . چون اندیشه فر ، که کشش محض است ، نیاز به فرمان ندارد . آنکه میکشد ، نیاز به فرمان ندارد ، نیاز ندارد فرمان بدهد . فرمان داد ، نشان ناتوانیست . کسیکه نمیتواند بکشد ، نیاز به فرمان دادن دارد .

فرمان ، بر ضد فر است . خدای پیدایشی ، خدای فرمانی نیست . وقتی خدا ، برای پیدایش ، نیاز به فرمان ندارد ، چرا حکومت و شاه ، برای نظم دادن به اجتماع ، نیاز به فرمان داشته باشند ؟ وقتی خدا ، با امر دادن به هیچ ، از هیچ ، جهان را خلق میکند ، حکومت هم ، حق به فرمان دادن به هیچ ها پیدا میکند ، و از مردم هیچ میسازد تا به آنها فرمان بدهد . اندیشه « چه فرمان بیزدان چه فرمان شده » ، از اندیشه فر و اندیشه پیدایش ، سرچشمde نگرفته است ، و از ساخته های زمانهای بعدیست . خدای ایرانی ، خدای پیدایشی بوده است ، نه فرمانی .

شاه و حاکم ایرانی نیز باید ، فرّی باشند ، که متضاد با فرمانبیست . فرهنگی که تصویرش از خدا ، خدائیست که در پیدایشِ جهان ، نیاز به فرمان ندارد ، چگونه میتواند در سیاست ، نیاز به حکومتی داشته باشد که فقط با فرمان ، سامان بدهد . اینها با هم ناهم آهنگند .

همانسان که خدا ، پیدایشی است ، انسان ، مشی و مشیانه نیز ، تخدمه‌ای هستند ، پیدایشی و اصلی هستند . از خود و به خود هستند . بزیان دیگر ، گوهر انسانی ، پیدایش می‌باید ، و این همان « راستی » است . تا « خود » ، پیدایشی نباشد ، و تا بخواهد شبیه دیگری بشود ، همیشه او میشود ، واز خود ، بیگانه میشود . در تورات ، انسان میخواهد به تصویر خدا باشد یا خدا میخواهد ، انسان را به صورت خودش بیافریند . هر دو ، یک عبارتند از دو سو .

انسان نمیخواهد خودش بشود ، میخواهد او بشود (هو بشود) . این او شدن ، از خود بیگانه شدنست . فقط در روند پیدایشی ، انسان میتواند خود بشود . انسان ، در بیگانه شدن از خود ، از خود ، خداحافظی و وداع نمیکند ، بلکه خود را می‌زداید ، خودرا نایبرد میسازد ، خودرا سرکوب میکند .

تا خود ، نفی نشود ، تا خود تسلیم نشود ، غیتواند با دیگری عینیت باید . برای عینیت یافتن ، برای او شدن ، باید خودرا قربانی کرد ، و معنای تسلیم اینست . اندیشه قربانی خونی ، به هدفِ همین هوشدن و عینیت یابی محض با خداست . و تفاوت خودزانی ، و خود زدائی ، یک دنباست . تسلیم شدن ، و خود را برای خدا یا حقیقت نایبرد کردن ، خود زدائیست ، و پیدایش خود ، خود زائیست .

این تفاوت تصویر « مخلوق بودن ، و امر به خلقت » با تصویرِ جهان پیدایشی ، و انسان پیدایشی « است . از همین جاست که اگر در مقوله خلاقیت و مخلوقیت و خلق بیندیشیم ، حکومت ، بشیوه‌ای ، الهیست ، و اگر در مقوله پیدایش بیندیشیم ، حکومت و قانون ، باید از انسان ، پیدایش

یابند .

بسیاری از ایرانیها ، علیرغم ادعای استقلال ، نا آگاهانه ، باور نمیکنند که ایرانی ، چنین یقینی به اصالت انسان داشته است . آنها خود را باور ندارند . و درست ما که بیگانه از خود شده ایم ، خود را زدوده ایم ، همان خود اصیل را ، نفی میکنیم .

طبعا با آنچه بیگانه ایم (که خودمان باشد) ، ازان ، به شگفت میآییم ، و نمیتوانیم آنرا باور کنیم . ما نمیتوانیم این ویژگیهارا که روزگاری از انسان و از گوهر خود ، میدانسته ایم ، باور کنیم .

نه ، ما هرگز ، چنین انسانی نبوده ایم ، غیر ممکن است که نیاکان ما چنین اندیشه ها بلند داشته اند . این خواب و خیالست که تو می بینی . ایرانی ، چنین انسانی مانند کیومرث و جمشید نبوده است .

این مطالب در شاهنامه میرساند که ملت در آن زمان ، به سر اندیشه ای بلند ، رسیده بوده است ، و آن سر اندیشه در دلش ، معبار سنجیدن هر حکومتی و هر حاکمی بوده است ، نه آنکه این آرمانها در آن روزگاران ، واقعیت یافته باشند .. ولی این سر اندیشه ایست که ما روزی به آن رسیده بودیم ، و از ماست و در گوهر ماست ، و اکنون میتواند آن سر اندیشه ، واقعیت پیدا کند . سخن این نیست که در تاریخ باستان ، وقتی این سر اندیشه در ذهن مردم برق زده است ، حکومت ها به آن ، به تمامی واقعیت بخشیده اند .

ماهم این سر اندیشه را ، علیرغم واقعیات تاریخی داشته ایم . و درست اسطوره های ما ، شامل ایده ها و ایده آلهای است که ایرانی ، امروزه رسالت خود میداند آنها را واقعیت بپخشد . سر اندیشه فر ، هزاره هاست به عمد مسخر شده است ، ولی اندیشه ایست بزرگ ، که میتواند شالوده یک اجتماع آفریننده و حکومت مردمی و ملی باشد .

در اسطوره های ایرانی ، چنین سر اندیشه هائیست ، که درست در تضاد با واقعیت های تاریخی ما بوده اند . خیلی از سر اندیشه هاست ، که

هزاره ها لازم دارند تا واقعیت بیابد .

خیلی از سر اندیشه هاست که بر قگونه ناگهان پیدایش می یابند ، ولی در تاریخ ، از سوی قدرتمندان و مالکان و آخوندها ، معانی بسیار تنگ ، بدان داده می شوند . در واقع ، آن سر اندیشه ها ، بسیار گشوده تر از فهم های تاریخی آنست که سپس آمده اند . ایده تو روز ، خیلی وسیعتر و عمیق تر از آن بوده است که هخامنشی ها و یا ساسانی ها از آن استنباط کرده اند . اسطوره نوروز و سده ، پهناورتر و ژرفتر از فهم های تاریخی آن در رسوم و آدابیست که بجا مانده اند . ما از این رسوم و آداب نوروزی ، به درک آفریننده ای از نوروز و سده نیرسیم ، بلکه درست آنرا تنگ و کم معنا می سازیم . بسیاری غیتوانند باور کنند که دو تصویر نخستین انسان ، چه جمشید و چه کبومرث ، تصاویری بسیار عظیم و رفیع هستند ، که فهم تنوロژیکی آنها ، بوسیله موبidan زرتشتی ، و فهم تاریخی آنها ، دربرابر سر اندیشه ای که در خود اسطوره ها هستند ، بسیار تنگند .

ما نباید این مفهومات تنگ تاریخی را معیار ، این ایده ها که در اسطوره ها هستند ، بسازیم ، تا غتوانیم خود را باور کنیم . تصویر جمشید در شاهنامه و ویده دات ، هم برای ایجاد مدنیت تازه و حکومت دموکراسی ، شالوده پهناور و استواری در اختیار ما می گذارند ، اسطوره جمشید ، همه ویژگیهای گوهری ایرانی را دارد که میتوانند شالوده رستاخیز فلسفه و هنر و حقوق و حکومت ما گردد . این تصویر در عظمتش ، به تصویر پرومئوس یونانی پهلو میزند ، چه رسد به تصویر آدم ، در ادبیان سامی .

ولی جمشید و کبو مرث ، که تصاویر انسان ایده آلی را نشان میدهند ، چنان غیرمنتظره اند که ما در برابر این تصاویر ، از شگفت زدگی ، دهان باز میکنیم ، و میگوئیم ، اقا ، این غیر ممکنست ، این باور نا کردنیست . چنین چیزی غیتواند باشد ، اینها خیال بافیست .

از گفتاری که امد میتوان دید که مسئله ما ، مسئله تجدید حکومت و قدرت کورشی و داریوشی نیست ، بلکه مسئله ، مسئله تجدید تصویر «

انسان جمشیدی » است . تجدید « ایده آل جمشیدی » در اجتماع و سیاست و فرهنگست . مسئله ، جوان ساختن ایران و فرهنگ ایرانست .

گذاردن مسئله خود بازیابی ایرانی در چهار چوبه جهانیش

« از خود بیگانه شدن ، و با خود بیگانه شدن ، یا خود شدن » ، عبارت بندی فلسفی همان مسئله بنیادی انسانی است ، که هزاره ها در ادیان ، فورمول بندی مخصوص به خود را یافته بوده است . مسئله هبوط یا فروافتادن آدم ، و تبعید آدم از بخشت خدا ، و سپس تبعید جمشید از بخشتی که خود آفریده ، همه چهره گوناگون « از خود بیگانه شدن » هستند . اینست که برای درک مسئله خود بیگانگی ، و رابطه آن با خود یابی ، باید آنرا در چهار چوبه جهانی و تاریخی آن طرح کرد . دید که دیگران ، با این مسئله چه برخورده داشته اند ، تا راه خود را بهتر دریافت .

ما در ایران با اصطلاح « از خود بیگانه شدن » ، از راه فلسفه مارکسیسم آشنا شدیم ، و کسی از عهده بر نیامد ، که رابطه آن را با مفاهیم « خود و بیخود » در عرفان ما ، با روش فلسفی ، روشن سازد ، تا یک فلسفه غریبی ، با یک سنت سابقه دار فکری در ایران ، از هم مرزیندی شوند . اگر چنین کار فلسفی انجام میشد ، برخورد ما با مارکسیسم ، بشیوه ای دیگر بود .

فلسفه مارکس ، « بیگانه شدن از خود » را ، شرّاً اصلی تاریخ انسانی میداند . ولی این اصطلاح او ، از فلسفه هگل بر آمده است . ولی هگل ، برخورد دیگری با این مفهوم دارد . هگل ، در روند «

بیگانه شدن از خود » و سپس ، « بازگشت به خود ، یا به خود آمدن » ، سیر تحوّلات تاریخ ، و تفکر و اخلاق و دین را می بیند . در واقع باید از خود بیگانه شد ، تا دیگری را تجربه کرد ، و سپس به خود بازگشت .

برای روشن کردن مطلب ، مثلاً میتوان گفت که تفکر فلسفی ، باید شکل یک دستگاه و مکتب فلسفی را بگیرد ، تا واقعیت بیابد . ولی فلسفه ، یک مکتب فلسفی نیست .

و هر مکتب فلسفی ، باید در حرکت بسوی آزادی تفکر فلسفی ، آن مکتب را رها کند ، و باز مکتبی دیگر بنا نهد . از این رو ، یک سر اندیشه ، مکاتب مختلف فلسفی را می پساید . و در هر دستگاه فلسفی ، انسان ، چهره ای ضروری دیگر از آن سر اندیشه ، می یابد . از این رو تاریخ فلسفه ، تاریخ دین ، تاریخ هنر ، تاریخ عرفان لازم و ضروریست تا انسان چهره گوناگون یک تجربه را بشناسد .

تاریخ ، سلسله ای قطع ناشدنی از خود بیگانه شدن و به خود آمدن میباشد . وقتی ، فلسفه ، تحقیق یافت ، یک مکتب فلسفی پیدا شد می یابد . چنانکه وقتی عرفان ، تحقیق یافت ، یک طریقه صوفی، واقعیت می یابد . همانسان که وقتی دین ، واقعیت یافت ، یک شریعت میشود . در واقع فلسفه ، همانقدر که در مکتب فلسفی واقعیت می یابد ، در آن مکتب نیز ، گم میشود .

همانسان که وقتی عرفان ، در یک طریقت صوفی شکل به خود گرفت ، در همانچه واقعیت یافته است ، گم میشود . همانسان که دین وقتی در یک شریعت ، شکل به خود گرفت ، دین گم میشود . و در این نوسان ، دین و فلسفه و عرفان و هنر و حقوق و سیاست ، گسترش می یابند . همه اینها ، در ژرف ، داستان همان تجربه اصیل در تورات است که خدا و حقیقت ، تصویر ناپذیر ند ، ولی برای انسان ، موقعی مفهوم و محسوس میشوند که صورت بیابند . ولی وقتی صورت یافتند ، « خداو حقیقت تصویر ناپذیر » را نفی میکنند .

اینست که انسان ، همیشه اغوا میشود ، از بیصورت ، صورت بسازد . به بی نام ، نام بدهد . ولی بدین شیوه ، درست از همان بیصورت ، بیگانه میشود ، و باید دوباره بد آن بیصورت بازگردد ، که برایش نامفهوم و نامحسوس است . البته هگل این اندیشه را شکل تاریخی میدهد و سراسر تاریخ را با ارزش میسازد . هیچ مقطعی از تاریخ نیست که بتوان در آشغال دان انداخت ، بلکه هر یک موء لنه‌ای ضروری از وجود ایده و حقیقت هستند .

البته این یک دید « همه خدائی ، یا همه حقیقتی ، بتاریخ و به ادبیان و به مکاتب فلسفی » هست . ولی از سوئی ، هر کدام از این شریعت‌ها ، طرق صوفی یا مکاتب فلسفی ، نسبی میشوند . هم منفی و هم مثبت میشوند . درواقع انسان ، برای درک دین یا فلسفه یا هنر یا تصوف ، به همه آنها نیاز دارد . ولی این با دعوی داشتن مطلق حقیقت از هر کدام ، در تعارض قرار میگیرد .

به هر حال ، در گم شدن ، و در همان گم شدن ، پا بر جا ماندن ، فاجعه و تراژدی همه ادبیان و مکاتب فلسفی و طرق صوفیانه است . همه گرفتار این درد و مستله هستند . چنانکه در همین عصر ما ، همه چنبش‌های سیاسی و اجتماعی ، گرفتار همین بلا بودند .

چنبش لبیرالبیسم یا چنبش سو سیالیسم ، در واقعیت یابی ، یک شکل خاص و محدود و بسیار روشن به خود میگیرد ، ولی همین روشنانی و ساختار محکم منطقی که استوار بر علتی تک ، و اصلی تک ، هستند (و خلف صادق همان تک خدائی و خدای توحیدی هستند) ، و بجای پرستش شخص واحد ، پرستش اصل و علت واحد نشته است) ، تنگی را از نظر طرفدارانش می‌پوشاند . سو سیالیسم ، میتواند شکل مارکسیسم بگیرد ، اما محدود ساختن سو سیالیسم در مارکسیسم ، و ادعای اینکه حقیقت مطلقست ، در تنگنا انداختن ایده عدالت ، در یک فورمول و مفهوم بود .

و درست همین جریان واقعیت یابی در یک شکل ، سو سیالیسم ، از خود بیگانه شد . در یک چهره اش ، خود را ، کل گرفت ، و راه بازگشت به اصل

ایده ، و تحول در چهره های گوناگون را ، به خود بست .

از خود بیگانه شدن ، بقول هگل ، ضرورتِ حرکت روح و یا ایده است . هر ایده ای باید ، بقول عرفای خود ما ، در هزار جلوه ، پیدایش یابد . ولی در هر کدام از این تجلی ها ، آن ایده ، یا خدا ، یا حقیقت ، یادین یا عرفان ، یا فلسفه ، برقی میزند ، ولی باز گم میشود .

و برای باز یابی ایده و دین و یا عرفان و فلسفه ، باید از سر ، خود را از تنگ شدن در شکلها و دگمهای اصول و فروعها و مراسم و آداب ، نجات داد . از شریعت و طریقت و مکتب فلسفی و مسلکی ، نجات داد . اگر این حرکت نوسانی ، یا دیالکتیکی صورت بگیرد ، همه اینها زنده و گشوده و مدارا میمانند .

بر بنیادِ تفکر پیدایشی است که از خود بیگانه شدن ، ضرورت به خود آمدنست ، و شر نیست ، و کسی که از خود ، بیگانه میشود ، گناه کبیره نمیکند . از خود بیگانه شدن ، برای به خود آمدن ، و خود را یافتن ، ضروریست . خود ، چیزی نیست که فقط یک صورت داشته باشد . گوهر ایرانی ، تنها آن نبود که هخامنشی ها یا اشکانی ها واقعیت دادند .

ما نیخواهیم از این شکلهای مدنیت ایرانی در گذشته ، رونوشت برداریم . مدنیت ایرانی ، میتواند اشکال گوناگون از فرهنگ جوشنده ایرانی به خود بگیرد . همین اندیشه در عرفان ، شکل تحولات روانی در فرد را گرفت . در فلسفه هگل ، روح و ایده ، در تاریخ ، در همه دامنه ها ، از خود بیگانه میشوند ، و باز به خود میآیند . از خود گشدن ، و به خود آمدن ، بقول او یک روند دیالکتیکیست . باید از خود بیگانه شد ، تا خود را گسترد و پیداشد ، و باز به خود بازگشت .

در زانیدن اهورامزا ، باز ، مسئله روند پیدایش در میانست . ایده پیدایش ، درآغاز ، با پدیده رویش گیاه ، و زانیدن زن ، گره خورده بود . این سر اندیشه در دوره مادرسالاری ، یا آین مادری پیدا شده است .

این اندیشه در مفz انسان ، از این دو پدیده طبیعی ، انگیخته شد ، ولی

اندیشه ایست که اعتبار مستقل خود را یافته است . ولی چون این اندیشه ، در اسطوره ها ، از رویش گیاهی و زایمان زن ، جدا ناپذیر بود ، این بود که خدا ی واحد در ادیان سامی ، بر ضد همین مفهوم زاد بودند .

لم یلد و لم بولد ، نه تنها ضدیت با بانو خدای زاینده بود ، بلکه همچنین ضدیت با اندیشه پیدایشی و نتایجش بود . و با این ضدیت ، بکلی منکر روند پیدایشی هر چیزی شدند . حکومت و قانون و فکر و اخلاق و حقیقت ، از انسان پیدایش نی یافتند . البته متفکران و آخوندها ، در این ادیان مجبور بودند که این اندیشه ، یا چیزی را که بتوانند تا اندازه ای جانشین آن شود ، از درعقب ، وارد در صحنه کنند .

در تفکر پیدایشی ، « امکان درک از خود بیگانه شدن » ، بطوری هست ، که از خود بیگانه شدن ، شر نمیشود . این اندیشه ، باز به عرفان ما ، بازگشت و همه خدائی pantheism ، یا آنچه وجود وجود میخوانند ، تولد تازه آن بود .

گاه این شدن و گاه آن شدن ، از تعبیریات عالی عرفانیست که در غرایات عطار و مولوی بارها با آن رویرو میشوند . در عرفان ، بجای تحول تاریخی هگل ، تحول روانی و درونی فرد ، در میانست . و جای تأسیت که عرفان ما تا کنون ، به برداشت‌های تاریخی این اندیشه همه خدائی نپرداخته است . آنچه را آلمانیها کرده اند . عارف ، گاه کافر میشود ، گاه دیندار میشود ، گاه در بتکده ، بت را می پرستد ، و گاه در آتشکده معان ، نور خدا را می بیند . و گاه این و گاه آن شدن ، ضرورت خود یابیست . این اندیشه که کفر و ایمان ، مولفه های ضروری حقیقتند ، قابل گسترش در عرفان و فلسفه بود ، که کسی آنرا تا کنون جد نگرفته است .

ولی در کمونیسم ، در شکل مارکیستی اش ، از خود بیگانگی ، شر شد . دیگر ، از خود بیگانگی ، حلقه ای از حرکت دیالکتیکی نبود . برای مارکس جوان ، اندیشه از خود بیگانگی ، مرکز و محور فکر شد . برعکس آنچه پیداشته میشود ، که مسئله بنیادی مارکس ، اقتصاد و

یا اجتماع است ، چنین نیست . مسئله مارکس و کمونیسم ، در عمق ، مسئله رفع « از خود بیگانگی » بود . مارکس ، نیخواست مسائل اقتصادی و سیاسی را حل کند ، بلکه میخواست درست همان مسئله را حل کند ، که ادبان ، چندین هزار سال هست گیرش افتاده اند و امکان حلش را به جهان دیگر حواله میدهند .

ولی مارکسیسم امکان حلش را در این جهان و بسیار نزدیک از دید تاریخی میدانست ، واز اینجا بود که این شکل از سویالیسم ، شکست خورد . از دید مارکس ، انسان ، هزاره هاست که در اجتماع از خود بیگانه شده است ، و در کمونیسم باید یکبار برای همیشه ، از این خود بیگانگی ، رهانی باید . و اینکه کمونیسم ، قدرت خواه است ، یعنی با تمام انسان ، با تمام دامنه های اجتماع ، کار دارد ، و در همه این دامنه ها میخواهد انقلاب راه بیندازد ، از همین از خود بیگانگی هزاره ، و نجات دادن کل انسان و اجتماع و تاریخ ، سرچشم میگیرد ، که یک مسئله سوزان ادیان سامي بوده است . خود را نمیشود ، تقسیم کرد . آنکه میخواهد انسان را از بیگانگی با خودش ، نجات دهد ، با سراسر پدیده های انسان کار دارد . طبعا ، کل حکومت ، کل اجتماع ، کل وجود و اراده و احساسات انسان را میخواهد منقلب سازد .

از خود بیگانه شدن ، از دید مارکس ، یک شکل ثابت در سراسر تاریخ و اجتماع دارد . برعکس اندیشه هگل ، و همچنین اندیشه پیدایشی ایران ، و همچنین اندیشه استحاله یابی درونگرای عرفانی ، که به آسانی میشد آنرا تبدیل بیک جریان بروون گرا ساخت ، از خود بیگانه شدن ، شکلهای غیر مشخص و متعدد و متفاوت دارند ، در مارکسیسم ، فقط یک شکل دارد . از خود بیگانگی ، تنها و تنها ، پیامد ، مالکیت خصوصی وسائل تولید است . وقتی وسائل تولید ، به ملک همگی در آمد ، این از خود بیگانگی ، به کل رفع میگردد .

اقتصاد ، با از خود بیگانگی ، که یک مسئله عمیق دینی و متافیزیکیست ، گره میخورد . و ترکیب این دو پدیده ، فقط در

فضای فلسفه آلمانی ممکن بود ، که از جریان تنکرات عرفانی آلمان بر خاسته است . در واقع ، این عنصر ژرف دینی و عرفانی را از مارکسیسم نمیتوان هرگز برید ، وجاذبه اش در کشورهایی که هنوز ریشه نیرومندی در دین و عرفان دارند ، زیاد باقی خواهد ماند .

در واقع ، حل مسئله اقتصادی ، وسیله برای حل یک مسئله دینی است . با اقتصاد ، میتوان بر ترین نیاز دینی و عرفانی را برآورد . حل همه مسائل اجتماعی ، فقط به هدف برآوردن یک نیاز دینی و متافیزیکیست . اینست که مارکسیسم در ایران ، در واقع در نهان ، تقویت جریان دینی بود . جامعه ایرانی با مارکسیسم ، به معنای عمیق دین ، دینی ترشد و بدینسان حرکت روشنکفرانه و ارجاعی اسلامی هر دو تقویت شد . مارکسیسم ، در قبال ضدیت ظاهری و سطحی با دین ، تقویت یک نیاز دینی بود ، و آن حل مسئله « بیگانگی از خود » بود . در ادیان سامي ، انسان ، در اثر فرمان نبردن از خدا ، و تسليم نشدن به فرمان خدا ، از خود ، بیگانه میشود .

خود ، فقط برای فرمانبری از خدا ، خلق شده است . گوهر خود ، تسليم است . اینست که در اصل ، کلمه اسلام در قرآن ، به همه ادیان و به دین بطور کلی ، اطلاق میشود ، نه دینی که ما از دید گاه تاریخی ، اسلام میخوانیم . انسان ، وقتی تسليم مغض فرمان خود بشود ، آنگاه از خود بیگانه نیست . و یهودیت و مسیحیت و اسلام ، هر کدام برداشتی خاص از همین اندیشه اند .

در واقع ، گوهر این خدا ، قدرت میباشد ، و در برابر قدرت ، همه باید تسليم باشند ، و گرنه اندیشه « توحید اراده مقدر » به هم میخورد . از این رو در مسیحیت نیز ، همیشه « ایان » ، برتر از « محبت » است . آنکه میخواهد دنبال مسیح برود ، باید دشمن خودش باشد (در انجیل لوقا) .

و در اسلام ، آنکه مومن صادق است ، مقنای مرگ میکند . تسليم مطلق همه

، سلطه یک اراده را تضمین میکند . پس هر کسی ، و هرچیزی خودش هست ، وقتی در برابر خدا ، هیچ باشد ، هیچ نخواهد . اینست که فرمان نبردن از او و طبق خواست او نشدن ، برترین گناهست .

و در گناه کردن ، انسان از خود بیگانه میشود . و در اسلام ، نیاز به عفو و لطف خداست ، تا این گناه بخشیده شود ، تا بیگانگی رفع گردد . در تسلیوژی (ایزد شناسی) مسیحیت ، این از خود بیگانگی انسانی ، هیچگاه رفع نمیشود .

انسان ، همیشه گناهکار میماند ، و نیازمند به یک نجات دهنده است ، تا دراو ، باز با خود بیگانه شود . اینها خلاصه مفهوم «از خود بیگانگی » در ادیان سامیست . و چنانکه دیدیم ، ادیان آریانی که بر مفهوم پیدایش ، استوارند ، نه بر آنديشه «خلق به اسر و قدرت » ، بگونه ای دیگر ، در مسئله «بیگانگی از خود ، میاندیشند » ، خدا برای آنها پیدایشی است نه فرمانی . خدا ، مهریست نه قدرتی .

مارکس ، میخواست جامعه ای بسازد ، که در آن هیچکس ، هیچگاه از خودش بیگانه نمیشود ، که کاملاً وارونه تفکر هگلی و آنديشه پیدایشی بطور کلی است . این یک برنامه تاریخی و اجتماعی و جهانی بود . همه مسائل تاریخ و جهان و بشریت را با یک انقلاب ، حل میکند ، و این یک پدیده کاملاً دینیست .

در حالیکه در هگل ، از خود بیگانه شدن ، برای تاریخ و اجتماع ، ضروری بود ، و هیچ رویه شری نداشت ، هگل هم به فکر آن نیفتاد که جامعه جهانی و تاریخ را از بیگانگی نفرت انگیزش ، نجات بدهد . در تفکر هگل ، در هر دامنه ای ، انسان از خود ، بیگانه میشد . از خود بیگانگی ، محدود در یک دامنه و مسئله نبود . چنانکه دیدیم ، در همان دامنه دین و عرفان و فلسفه نیز ، از خود بیگانگی ، یک جنبش ضروریست .

ودرست تحولات فکری و اجتماعی و سیاسی ، همه حرکت « خود باز باشی » ، در میان این خود گم کردنهاست ». البته پس از هگل ، شاگردش فریریاخ ،

دین را تنها « سرچشمه از خود بیگانگی » میشمرد و میگفت ، انسان ، تجربیات عالی خودش را نمیتواند باور کند که از خودش هست . وقتی اندیشه ای عالی به مغزش افتاد ، یا ناگهان احساس و عاطفه عالی مانند محبت داشت ، آنرا از خدا یا تجلی خدا در خود میدانست .

خدا ، خود عالی (ابر خود) اوست ، که از خود ، بیگانه ساخته است . انسان ، اینقدر از خود بیگانه شده است که نمیداند همان خداست . و ما باید از سر ، این تجربیات عالی دینی یا عرفانی را ، تجلی همان خود بدانیم . انسان میتواند در کتابهای مقدس دینی مطالعه کند ، و خود عالیش را بررسی کند و بشناسد . آنچه را بخدا نسبت داده است ، همان خودش ، در لحظات سرشار و غنی اش بوده است .

در کتابهای دینی ، آنچه بنام خدا آمده ، همان لحظات عالی و تجربیات عالی خود انسانست . خدا ، همان خود ، در حالت فوق العاده اش هست که نمیتواند باور کند که خودش سرچشمه آنست . البته ، این هم ، یک فکر پیدایشی است . بدین معنی که خدا از انسان ، زائیده شده است ، ولی انسان آگاهانه او را فرزند خود نمیشناسد . مثل سام که زال را به کوه البرز تبعید میکند و سپس متوجه میشود که آنچه سیمرغی و خدائیست ، فرزند خودش بوده است .

اگر فراموش نشده باشد ، میان مدنیت و فرهنگ نیز ، همین رابطه برقرار است که میان فلسفه و مکتب فلسفی ، یا میان دین و شریعت ، یا میان عرفان و طریقت صوفی . مدنیت همانسان که فرهنگ را در شکلی خاص ، واقبیت می بخشد ، همانسان از فرهنگ ، دور میشود ، و فرهنگ را تنگ میسازد . فرهنگ ، پهناورتر و غنی تر از مدنیت است .

دین ، پهناورتر و غنی تر از شریعت است . حکومت دینی ، غیر از حکومت شریعتی و مذهبیست . حکومت فرهنگی ، غیر از حکومت مدنیست . تسامح و مدارانی و آدمیت ، در اثر همین حرکتهای بازگشته ای از شریعت ها به دین ، از مکاتب فلسفی به فلسفه ، از مسالک مختلف سوسیالیسم به ایده آل سوسیالیسم ، پیدایش می باید . باید در راههای پر پیچ و خم بیگانه شدن از

خود ، خود را باز یافت و آگاهانه شناخت .

آنچه در گذشته ، نا خود آگاهانه صورت میگرفت ، آگاهانه انجام داد . از خود بیگانه شدن ، و مدنیت دیگری را پذیرفتن ، به استقبال فرهنگ دیگر شناختن ، شر نیست . بلکه ضرورت تحول خود ماست اینست که بازگشت ما به اسطوره های ما ، برای ادامه تحولات تاریخیمان ضروریست . اهرامزا نیز ، در آغاز ، همه خدایان آنروز ایران را از خود زانید . زانیدن ، برابر شدن بود . این بود که اهرامزا فرمانده اینها نبود ، بلکه نفس است ، میان آنها بود . و در پایان ، خود را زانید . در خدایان دیگر شدن ، اهرامزا ، خدایان را با هم یگانه کرد ، بی آنکه آنها را نفی کند . البته این همین خوی نرم و آشی خواه ایرانی بود که باز در همه خدائی عرفان نمودار شد . این منطق و اصل تسامح زرتشت بود که سپس در دست موبدانش ، بکلی وارونه و مقهور شد .

ایرانی آغوش خود را برای همه ، باز میکند ، چون همیشه ، رستاخیز سیمرغی دارد . در بیگانه شدن ، خود میشود . با فرهنگی که ضدش هست نمیجنگد ، و از آن نفرت ندارد ، و به آن کینه نمی توزد ، بلکه از آن ، به تولدی تازه انگیخته میشود .

اندیشه هائی پیرامون شاهنامه

تخته ای
که آتشِ خود را
درگیتی میافشاند

منوچهر جمالی

ISBN 1899167 60 9

Kurmai Press
London
England

گفتارها

تذمہ ایں

کہ آتش خود را درگیتیں میافشاند

۵۴	اندیشه ای ریز ولی جهان خیز
۵۵.....	کشش برای برهنه شدن
۵۶	سہ تصویر : اخگر ، سرشک ، تخمہ
۵۷	اندیشه ای کہ خود را میگسترد
۵۷	یقین در کجاست ؟
۵۸	چرا بینش ، میجوشید و میتاوید ؟
۵۹	اندیشه ها و آزمایشہای انگیزندہ ، تجربیات ما یہ ای
۵۹	پرسش برای انگیختن
۶۰	آنگاه کہ در گفتگو هم خود را نمیگشائیم
۶۱	تراژدی پیدایش فرد
۶۲	پذیرش سوگ در زندگی اجتماعی و سیاسی
۶۴	ابراهیم و اسحاق ، سام وزال
۶۷	پشت کردن به ابراهیم و رو آوردن به جمشید
۶۸	چرا ابراهیم خودش را بجائی پرسش قربانی نکرد ؟

سیمرغ نمیخواهد که فرزندانش تابعش باشند	۷۰
گوهر فرهنگ هر ملتی ، ایمانش را از هم میشکافد	۷۰
فضلت نایاشی و فضیلت پیدایشی	۷۱
قریانی ابراهیم ، آغاز بازداشت انسان از پیدایشش هست	۷۲
خدای مقتدر ، هیچگاه نمیکشد ، بلکه همیشه قریانی میکند	۷۳
آیا میتوان با داشتن تاریخ پیدایش چیزی ، آنرا شناخت	۷۴
زخم ، و انگیخته شدن به پیدایش	۷۴
معرفتی که ما میآموزیم مارا پابند میسازد	۷۶
ایستادگی و سرکشی سام دربرابر عرف اجتماع	۷۷
تفاوت میان اهرین و ابلیس ، آموزگار ، حاکم میشود	۷۹
از معرفت پیدایشی ، به حکمت	۸۰
خدا و حقیقت ، مستقیم پیدا نمیشوند	۸۲
اهرین ، انسان را از پیدایش باز میدارد ، چون سرد است	۸۴
بایک تجربه متعالی ، جامعه ، پیدایش می یابد	۸۵
سیاوش یا تراژدی ملت	۸۶
حکمت ، دروغ است	۸۷
انسانی که ناتوان از پیدایش است	۸۸
دستکاری در مفهوم جشن درداستان جمشیدی که در شاهنامه میآید	۹۱
برترین چیز برای انسان رهانی از درد است (جمشید و ابراهیم)	۹۲
چرا بینش بادل و جنگر ، کار دارد ؟	۹۴
دین ، تجربه ایست که بر دوری و تاریکی ، دریک آن چیره میشود	۹۶
تضاد اصل پیدایش با اصل بریدگی	۹۷

اندیشه‌ای ریز ولی جهان خیز

ما برای رستاخیز فرهنگی خود ، نیاز به معلومات هزار کتاب نداریم ، بلکه نیاز به اندیشه‌ای تخمه‌ای داریم که جهانی از آن برخیزد . در جهان بینی ایرانی ، آفرینش جهان نیز چنین بود که از یک چکه آب ، همه جهان پیدا شد . این یافت ، از یک اخگر ، همه آتشها و خورشید ، برون افشا نده می‌شد . این تصور ، هم بیان این اندیشه است که از « چیزکی که نزدیک به هیچ است » ، همه چیزها ببرون می‌تراود و برون می‌افشا ند ، واژ آن فرا می‌ بالد و می‌افزاید و کثرت و تنوع و تضاد ، از یک نقطه پیدا شد می‌یابد . پیدا شد ، برون افشا ند نست . زستان ، جان افشا نیست . مسئله ما زستان است نه بودن . زندگی ، آتشفشا نیست . چیزک تختین ، یک اصل نیست که « آغاز همه فروع » باشد . جهان ، فروع گسترش یک اصل نیست . از سوئی این تصور ، بیان این اندیشه نیز هست که همه چیزها ، در گوهرشان یکی هستند ، و به هم پیوسته اند . هیچ اختلافی نیست که استوار بر وققی نباشد . از اینگذشته در تخمه و در چکه و در اخگر ، نیروی بیکرانه خود افزائی هست . این نیروی خود آفرین و خود افزای بیکرانه (اسپیتا = اسفند) خوانده می‌شود . اندیشه ، و عمل ، و خیال ، و احساس ما ، باید اسفندی باشند ، در خود ، نیروی افزاینده گوهری را داشته باشند .

ایرانی غیگفت « ومن الماء كل شيئاً حى = از آب ، همه چیزها زنده اند » که هم بیان یک اصل (از آب بطور کلی است ، نه از یک چکه آب) او هم بیان ارزش جهانی آبست که طبعاً تصویری شاعرانه است . از یک چکه تکواره‌ای (منفردی) ، سراسر جهان ، بخودی خود ، برون می‌افشا ند . او با این تصور ،

میگفت که جهان ، پیدایشی است نه خلقتی (نه مخلوق به امر یک قدرت) . در جهان ، یکی از دیگری بیرون میروید . قدرت آمره‌ای در جهان نیست . در جهان ، جائی برای وجود خدائی قدرتمند نیست . نیروهای شگفت انگیزی در یک چکه آب نهانند که میتوانند در تنفس و آمیزششان ، جهانی را بی‌باری نیروی از بیرون ، بیافرینند . نیروهای شگفت انگیزی که از هر مرزی که یافتنند ، میگذرند . آتشفشاری هستند که هستی را میافرینند ، و مرز مکان و زمان را نمیشناسند ، بلکه مکان و زمان هم ، از درون خود آن ، برون میروید . زمان و مکان ، از گوهر آن تخمه نخستین ، پیدایش می‌یابد .

از یک « آن » ، آینده و تاریخ میروید . سپس این تصویر جهانی ، شکل انسانی ، به خود میگیرد ، و باز انسان نیز ، « تخمه آتش » ، انگاشته میشود . هر کاری و اندیشه‌ای و احساسی که انسان میگذرد ، همان چکه ریز ولی جهان خیز است . در انسان ، هسته خود را و خود افزای جهانی و تاریخی هست . ما نیاز به اندیشه‌ای داریم که چنان یقینی در ما بیافریند . اندیشه‌ای که در آن نیازی به دیگری ، نیاز به علم خدائی نیست . اندیشه و کار و مهری که اسفندی باشند . کار و اندیشه و مهر وداد انسان ، تخمه‌هایی هستند که همیشه در جهان گسترده میشوند . از انسان ، تاریخ و اجتماع میزاید .

کشش برای برهنه شدن کشش برای از خود بیرون رفتن

مینوی اسفندی (اسپنتا مینو) درما ، دو کشش گوناگون دارد . از سوئی کشش دارد آنچه در خود ، فشرده دارد ، برهنه سازد . زندگی در ما همیشه در جوش است و اگر نگسترد ، درهم میفرشد . نیروهایی در انسان میجوشند که نمیتوانند در خود نگاه دارد و آنها را از پیدایش باز دارد . انسان دوست دارد که آنچه در او نهفته است ، برهنه سازد . او نه تنها شرم از برهنه شدن ندارد ،

بلکه زیبائی خود را در بر هنر شدن در می باید . او نمیتواند در خود بماند . در خود ماندن و خاموش و ناگویا و نا پیدا ماندن ، اهرمینی است . خاموش ماندن ، حکمت نیست ، بلکه گراپش به اهرمین شدن هست . او همیشه در کار است که از خود بپرون آید ، در خود ، شکاف بیاندازد ، خود را مانند پوسته ای بترکاند ، خود را دیوار زندان خود نسازد . در خود ، بیش از خود هست . خود ، چیزیست بیش از خود شونده ، از خود گذرنده . خود ، هیچگاه با خود عینیت ندارد .

سه تصویر : اخگر ، سرشک ، تخمه

در فرهنگ ما سه تصویر برای نشان دادن این نیروی آفریننده اسفندی ، بکار برده شده است . اخگری خرد ، که آتششان میشود و جهان را از آتش خود فروزان میکند ، سرشکی که جهان از آن چشم ، میجوشد ، و تخمه ای که جهان از آن میروید . جهان همیشه میگسترد . خود همیشه میگسترد . اینست که از آذرخش (برق = سنگ) ، خورشید یا مهر را میزاید . خورشید و مهر از دامن یک اخگر (برق) زانیده شده اند . از یک بانگ ، یا ترانه ، موجودات آبستن میشوند . با یک بوسه ، کتف ، همیشه رویان میشود . نگاه مانند سرشک ، از چشم ، میجوشد . چشم ، چشم نگاهیست که دریای معرفت از آن میزاید . اینها نیروهای شگفت انگیزی هستند که در « آغازها » نهفته و در کارند . نگاه ، مانند سرشک ، خود زا و خودافزا هست . یک نگاه کوتاه ، یک بینش بلند و پهناور ، میگردد . از یک چشم ، دریائی میجوشد . آغازی آفریننده است که این نیروی اسپتائی (اسفندی) را در خود داشته باشد . از خود باید آغاز کرد ، تا همیشه در پهناهی جهان و اجتماع و تاریخ ، خود بود . از دیگری ، نیتوان آغاز کرد . در یک تخمه یا سرشک ، یا اخگر ،

نیروهای بی کرانه نهفته است . از یک اندیشه یا کار یا گفته مبنوی ، جهانی بیکرانه میزاید . مینو ، این نیروهای بیکرانه و شگفتی زا هستند . معانی دیگری که سپس به مینو داده اند ، مارا از معنای بنیادیش ، دور انداخته اند .

اندیشه ای که خودرا میگسترد

بهترین اندیشه ، آن اندیشه است که خودرا بی فضولی خواست (اراده) بگسترد . اندیشه ای را که ما با اراده امان میگستربیم ، اراده ما نیز با آن آمیخته میشود . کمترین دگرگونی در اندیشه ، دادن راستای قدر تخواهی به آنست . در اندیشه هانی که انسان با خواستش میگسترد ، در همان برگزیدن اندیشه ، میان اندیشه ها ، یا فریب و دروغ آغاز میکند . هر اندیشه ای که با اراده گستردگی میشود ، مسخ میشود . خود روند برگزیدن یک اندیشه ، تغییر دادن آن اندیشه است . برگزیدن ، تبعیض کردن است . آنچه را بر میگزینیم ، بیشتر از آنچه بر نگزیده ایم ، ارزش میدهیم .

یقین در کجاست ؟

ما امروزه ، یا یقین را یا در خود میجوئیم ، یا در « آنچه فراسوی خود است ». خود و دیگری ، از هم بریده اند و برسر اصالت باهم میگذند . ولی در جهان اسپنتا مبنوی (مبنوی استندی) ، خود ، سرشک جوشانست . در معرفت ، چشم ، چشم حوشنده است . خود ، مرزی را نمی یابد که اورا از دیگری جدا و بیگانه سازد ، بلکه یقین خود در جوشیدن در دیگریست . دیگری هم ، از خود میجوشد . یقین ، پیامد احساس این بگانگیست . یقین ، پیامد جوشیدن خود در سراسر جهانست . چشم در جوشیدن ، چشم و دریا میشود . چشم در جوشیدن ، جهان میشود . خود و جهان در آمیختگی

باهم ، احساس یقین دارند . مسئله یقین و فقدان یقین ، هنگامی طرح میگردد که این دو از هم بردی و گستاخ میشوند . آنگاه هر دو نمیتوانند به یقین برسند و یا ایجاد یقین کنند . هر کی خود را تنها سرچشمه یقین میداند .

چرا بینش ، میجوشید و میتراوید ؟

از یک سرشک ، همه جهان میجوشید و میتراوید . یک سرشک ، چشم همه جهان بود . در همان راستا ، چشم نیز که چشم بود ، میدید ، و سراسر جهان بینش از آن میجوشید و میتراوید . و در واژه جوشیدن ، ما اندیشه های را باز میشناسیم که همراه این تصویر بوده است . جوش « از شورش و بهم بر آمدن میباشد ». یک رویه جوشیدن ، پختن ، و رویه دیگر خشمگین شدن بوده است . جوش ، پیامد گرمی و تخمیر و انقلابیست که در ماده نخستین « کیش یا کود » پیش میآید . هنگامیکه این گرمی و تخمیر ، به آستانه ای میرسد ، غلیان و فوران میکند و سر بر میآورد .

در هستی انسان ، ماده نخستین است که در اثر تخمیر (آمیزش گرمی و تری) ناگهان در چشم ، میجوشد و میتراورد . تراویدن بینش ، فرآیندهای دیگر بینش را پدیدار میسازند . تراویدن ، به همان « تری آب » باز میگردد ، و از همین ریشه ، واژه تاورونا (tauruna) در اوستا میآید که به معنای « جوان » است ، و هم واژه « ترو تازه » میآید و هم واژه « ترانه » میآید که به معنای جوان خوشرو و سرود است . در واقع بینشی که میتراورد هم جوان سازنده است و هم تازگی دارد و هم آهنگین و جشن آور است . بینش ، از یک سو با تخمیر گوهری خود انسان کار دارد ، و از سوئی ، شور و مستی و خوش و جنبش میآورد ، و از سوئی تبدیل به سرود و آهنگ میشود .

درواقع با جوشیدن و تراویدن سرشک نخستین ، از تخمیر درونیش ، جهانی پر جوش و خوش و پرشورو آهنگین و جوان ، پیدایش می یابد . بینشی که از چشم خورشید گونه جمشید یا نخستین انسان میجرشد و میتراورد ، فرآیند

این و بزیگهای است . بینش ، پیامد خود آفرینی و خود زانی و خود افزائی و خود گسترشی (مهر و یگانگی و آمیزش) انسانست .

اندیشه ها و آزمایش‌های انگیزنده ، تجربیات مایه‌ای

آفریننده ، نیاز به خرواری از معلومات ندارد که روی هم در حافظه خود انباشته کند ، بلکه نیاز به یک « تجربه مایه‌ای » دارد که « تخدمان زیابی هستی » اورا تخمیر و آبستن کند . رستاخیز فرهنگی ، همیشه از نو زانیدن است . آن اندیشه و خیال و احساسی که بتواند مارا آبستن سازد و تخمیر کند ، باید پذیرفت ، و همه معلوماتی را که مارا زیر بار خود ، نازا و خفه میکنند ، باید فراموش ساخت و از دوش انداخت . ما نیاز به تجربیات آذرخشی داریم که مارا آبستن کنند . آنچه مارا به خود زانی میرساند ، غیر از آن چیزیست که تغییر مذاق میدهد و تحریک میکند بی آنکه تخمیر کند . یک تجربه که مارا به آبستنی فکری و روانی بیانگیرد ، از وام کردن و یادگرفتن یک خروار معلومات بیشتر ارزش دارد . آنچه درنخستین اندیشه آفرینش ، بیان شده است ، اینست که این « آذرخش » و « مایه تخمیر شونده » ، باهم یکی هستند . در آثار ، یک سرنشک یا تخمه هست وس . در این تخمه هست که هم انگیزنده هست و هم مایه تخمیر شونده . انگرا مینو ، مینوی انگیزنده است و اسپنتا مینو ، دو ضد آفریننده در تخمه هستند . انگرا مینو ، مینوی انگیزنده است و اسپنتا مینو ، مینوی افزاینده و گسترنده و زاینده .

پرسش برای انگیختن

بینش ، پی‌آیند پرسشی است که دیگری را به گشودن و گستردن و افزودن

خود میانگیزد . هر کسی ، زهدانیست که از یک پرسش ، به آبستنی انگیخته میشود . پاسخ ، از دیگری زائیده میشود . با پرسش میتوان هر کسی را به خود گشایش و خود پیدائی انگیخت . ولی هر کسی ، زهدانیست که میتواند باز آبستن گردد و از نو بزاید و از نو چیزی دیگر بزاید . ایرانی در برابر دیالوگ یونانی ، میکوشید که با پرسش ، همه را به خود گشایی بیانگیزد . گفتگو ، برای بحث کردن عقلی و تبادل ادله عقلی در رد و اثبات این فکر و آن فکر نیست ، بلکه به هدف ، پدیدار ساختن گوهری که در هر کسی نهفته است . پرسش حقیقی ، آبستن میساخت . ما از یک پرسش ، انگیخته میشویم ، و زمانها لازمت تا این پرسش ، مارا تخبر کند ، و آنچه پس از گذر زمان از ما میزاید ، مارا به شکفت میانگیزد . پاسخ ، مانند دیالوگ یونانی ، بلافاصله در پرسش ، آماده و ساخته و پرداخته نمیشود . پاسخ ، نیاز به تحولاتی دارد که آن پرسش درما ایجاد میکند . پرسش با هستی ما کار دارد نه با عقلی که رویارو با پرسش ، حاضر جوابست و میتواند بی فاصله بیندیشد .

آنگاه که در گفتن هم « خود را فیگشائیم »

تا آنجا که در گفتن ، خود ، گشوده میشود ، گفتگو (دیالوگ) ، همگفتی و هم اندیشی و همجانانیست . ولی هنگامی در گفتن ، هر کسی میکوشد بر طرف چیره گردد ، و دیگری را با اندیشه های خود همراه سازد ، در گفتن ، یا بسیاری از اندیشه ها را میپوشاند ، یا مسخ میسازد یا وارونه میسازد ، و یا بزرگتر و قدرتمندتر از آنچه که هست مینماید . در گفتن ، رابطه احساسی خود را با اندیشه ها کنار میگذارد ، و با خوسردی از آنها بکردار ابزار چنگ بهره میبرد . اگر در گفتن ، در پی پیروزی اندیشه باشد ، با دروغ میتواند پیروز شود ، ولی با این پیروزی ، روانش ، سنت میگردد . پیروزی اندیشه ای را ، به بهای سنتی روان و گوهرش ، میخورد . ولی درک توانانی و

نیرومندی در پیدایش روان خود ، شکست در اندیشه را میپذیرد . راستی روانی و گوهری ، ارزشمند تر از پیروزی در اندیشه با دروغست .

تراژدی پیدایش فرد

زندگی انسان در پیدایش ، معنی پیدا میکند ، همانسان که سرشک نخستین در گسترش در کل جهان ، معنی می یابد . در خود ماندن و در خود فرو رفتن ، در خود بسته بودنست که اهرمی است . اهرمین ، خودرا می بندد و هیچکس نمیتواند اورا بشناسد . اهرمین ، حتی نمیتواند خودش را بشناسد . در درون ماندن ، یا به درون خود فرورفتن ، تبعید دوباره است . از دید پهلوان عارف در درون خود به جیر تبعید شده است ، و او بر ضد روند معنا می یابد ، نه در در جنبش است . انسان فقط در گسترش و پیدایش ، معنا می یابد ، نه در درون فرو رفتن . روند گوهری برون افشاری ، در عارف ، سو و راستای وارونه پیدا میکند و تبدیل به « فشردگی در درون » میگردد . تخمیر هستی ، بجای شکفته شدن ، در خود فرومی بندد و روزبروز تنگتر میگردد .

پس خود بودن فقط در « خود پیدائی و خود گشائی » ممکن میگردد . انسان هنگامی خود هست که در جامعه ، در تاریخ ، در جهان ، در هستی ، بگشترد . در جامعه ، در تاریخ ، درجهان فرا جوشد ، برون بتراءد ، جامعه و تاریخ و جهان را با چشم خود بشناسد . بینش و اندیشیدن ، روند خود شدن هست . ولی درست انسان در اجتماع و در تاریخ و در جهان سیاسی ، خود را نمیتواند بگشاید و پیدایش یابد . خود بودن که همان خود گشودن و خود گستردن است ، دچار تضاد درونی میشود . خود بودن ، پادبودن است . جامعه و تاریخ و نهادهای دینی و سیاسی و اقتصادی ، اورا از گشایش و گسترش ، به به عبارت دیگر ، از خود شدن ، باز میدارند . در گسترش ، انسان راهی جز شکبسانی در درد ندارد . بازداشت از خود گشائی ،

دردناکست . پهلوان ، برای خود بودن ، برای خوب بودن ، برای توانا بودن ، همیشه آزرده میشود ، و پدیدارشدن ، روند درد بردن است . پیدایش مانند زائیدن ، روند درد بردن است . نیکی ، همیشه درد زائیدن را با خود دارد . نیکی ، هیچگاه زائیده نمیشود ، بلکه روند همیشگی زایش است .

ترازدی پهلوان ، انتخاب میان دو امکانست : ۱ . در خود ماندن و خود را فرویست و اهرمین شدن ، و در درون ، خود را شکنجه دادن . فشار بیرون افشاری را تبدیل به « خود فشاری و خود تنگسازی » کردن ، ۲ . خود پیدائی و خود گشائی و خود افزائی ، که همیشه باید از قدرقداران سیاسی و دینی و اقتصادی و اجتماعی آزرده شد و درد کشید .

اسطوره سیاوش ، ترازدی پهلوان ایرانیست . انسان ایرانی برای خود بودن ، باید میان اهرمین بودن ، و « دردبردن برای خود پیدائی » ، یکی از دو درد را نتخاب کند . انسان ، میان درد و خوشی بر نمیگزیند ، بلکه میان دو درد ، یک درد را بر نمیگزیند . یا درد از بیرون سو ، یا درد از درون سو . سیاوش ، برای خود بودن و نیرومند بودن و پیدایش خود ، درد اجتماعی و سیاسی را میپذیرد .

فرهنگ ایرانی به این پیامد میرسد که انسان در هیچ حکومتی (چه خودی باشد که نمادش کبکاوست ، وجه حکومت بیگانه باشد که نمادش افراص ایاب است) نمیتواند به خود پیدائی اخلاقی و فردیش برسد . حکومت بطورکلی در هر شکلش بر ضد خود بودن و خود پیدائی اخلاقیست . هر دو ، بر ضد منش پهلوانی هستند .

پذیرش سوگ در زندگی اجتماعی و سیاسی

انسان ، بنا بر گوهرش ، تخصه ای خود افزا و خود افshan و خود زاست . خود بی آنکه بخواهد ، پیدا میشود . بنا بر این ناپیدائی ، ارادیست و با فشار و زور بر این روند ، تحمیل میشود . در جامعه ای که انسان نمیتواند خود را به

کسی بسپارد و به غرض همه بدین است (میاندیشد که همه غرض بد دارند ، میخواهند اورا ابزار رسیدن به سود و قدرت خود قرار دهند) ، چنگ وارونه میزند . نه آنکه خود را پنهان سازد ، بلکه خودرا در پوششی از نیکی ، پنهان میسازد . او خودرا نیک می نماید ، و نیکی ، فقط زرهیست جامه گونه که او به تن کرده است ، تا از سوئی مورد اطمینان دیگران باشد ، و از سوئی به دیگران هیچگونه اطمینانی نداشته باشد و آسیب ناپذیر باشد . زیستن در جامعه و سیاست و دین ، چنگ وارونه زدنت ، در خود ، که دیواریست محافظ ، بسته بودنست . خود بر ضد گوهرش ، پیدا نمیشود و لی می نماید . خود ، بر ضد پدیده است . انسان ، خودرا اهرمین میسازد . و خودرا بستن ، یگانگیست . درون فیتواند غیر از برون باشد . باطن و ظاهر ، در زندگی با هم یگانه هستند . ظاهري ، جز باطن داشتن ، یا ظاهري بر ضد باطن خود داشتن ، آزرن زندگیست ، ولو این تضاد و چنگ وارونه زنی ، انسان را در تک تک کارهایش پیروز و کامیاب سازد . سعادت در حفظ یگانگی زندگیست ، نه در حفظ معنا در درون بوسیله ظاهري غیر از باطن . کامیابیها در دست یابی بسودها ، متلازم با گم کردن یگانگی زندگی و در ژرفها ، آزرن زندگیست . این زندگی آزاری ، در مستی شادی از پیروزیها (مانند ضحاک در آغاز ، ناگهان از ژرف سر بر میآورد و درد ، ناگهان اورا فرامیگیرد ، که هیچگونه امکان رهانی از آن نیست .

پیدایش گوهری خود در اجتماع و سیاست و دین ، درد دارد . نیک بودن فردی سوگمند است . برای پیدایش نیکی از خود ، باید درد را در اجتماع و سیاست و دین پذیرفت . پیدایش فضیلت در فرد ، با حکومت و نهادهای دینی و اقتصادی و اجتماعی و قانونی ، سازگار و هم آهنگ نیست . ولی انسان این درد را علی رغم حکومتها و سازمانها و نهادهای دینی و اجتماعی و قانونی باید پذیرد . پیدایش خود ، زانیدن خود با این درد هادر اجتماع و سیاست و سازمانهاست .

ابراهیم و اسحاق ، سام و زال « پیدایش خود » یا « ایمان به خدا »

تفاوت فرهنگ ایرانی را با ادبیان سامی ، در سنچش داستان ابراهیم و اسحاق ، با داستان سام و زال ، بطرور چشمگیر میتوان دریافت . در این دو داستان ، میتوان تنش میان « پیدایش خود » که با جوشش مهر از خود انسان پیونددارد ، با « ایمان به خدا » در ادبیان سامی و « قربانی مهر انسانی » برای خدا ، شناخت .

« در گیتی جوشیدن » ، بیان « یگانه شدن خود با گیتی و پیدایش خود در گیتی » است . انسان ، تخرم ایست که در گیتی میروید ، و در این رویش و زایش و پیدایش در گیتی ، با گیتی ، یگانه و آمیخته میشود . مهر ورزیدن و پیدایش ، با هم دوشادو شند . انسان در هر گونه مهری ، پیدایش می یابد . خانه ساختن جمثید (وارونه تبعید آدم از بیهشت به گیتی ، که نشان غریب بودن او در گیتی است) در گیتی ، که کار بنیادی جمثید ، نخستین انسان ایرانیست (در وندیداد ، اوستا) همین روئیدن و جوشیدن و پیدایش در گیتی است که با گیتی یگانه میشود . خانه ، که از ریشه « کنُدن » است ، چشمه شدنشست . با خانه ، انسان در گیتی میجوشد .

وارونه این عمل جمثیدی ، ابراهیم ، از خانه و خانواده و میهن خود ، دور و بیگانه میشود تا به خدای متعالی و توحیدیش برسد . رسیدن به خدای متعالی ، در بریدن از مهر به همه ایتها ممکن میگردد . در حالیکه مفهوم « پیدایش خود » در جهان بینی ایرانی ، در این مهر ورزی و یگانگی ، ممکن میگردد . در داستان ابراهیم ، برای یگانه شدن با خدا یا به عبارت بهتر ، تسلیم شدن مطلق به فرمان او ، باید از خود و آنچه از خود است (از مهر

ورزیدن های گوناگون در گیتی) بیگانه و بربده شد . باید از خانه و خانواده و میهمان بربرد .

در داستان سام ، سام ، فرزند خود را در اثر ترس از سرزنش های اجتماع ، از خانه و میهمان دور میاندازد (نه در اثر فرمان خدا) :

چو فرزند را دید مویش سپید ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سر زنش شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسان سر بر آورد راست وزآن کرده خوش زنهار خواست
که ای برتر از کڑی و کاستی بهی زآن فرازید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام و گر دین آهرمن آورده ام
بپوش مگر کرد گار جهان به من بر به بخشناد اندر نهان
ازابن بچه چون بچه اهرمن سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گوییم که این بچه دیو چیست پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند برم من مهان جهان ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین نخواهندین بوم و بر آفرین
بگفت این اخشم و بتایید روی همی کرد با بخت خود گفتگویی
بفرمود پس تاش برداشتند وزآن بوم و بر دور بگذاشتند

سام ، بچه اش را که زال باشد ، در اثر ترس از سرزنش اجتماعی و احساس ننگ ، دور میاندازد ، نه به فرمان خدا که سیمرغ باشد . ابراهیم به فرمان خدا ، آماده میشود که پرسش را قربانی کند . برای اثبات کردن ایمان مطلق خود به اراده خدا ، آماده کشتن و نابود کردن او میشود ، و حاضر است که از سرمههر به فرزندش که دوست ترین چیز او در جهان است ، بگذرد . او که با دوست داشتنی ترین چیز در گیتی ، عینیت و یگانگی دارد (یعنی خودی خودش را) که پرسش اسحاق (که از دید اسلام ، اسماعیل است) میباشد ، خودرا در همین گذشت از برترین مهرش ، قربانی میکند ، و طبعاً پیدایش خود را به هیچ میشمارد . مهر یا اندیشه یا احساس یا هر عملی که از انسان سر میزند ،

از دیدگاه ایرانی ، انسان را پدید می‌آورد . مهر و زیدن ، برترین شیوه پیدایش انسانست . ترک مهر یا ترک خودی خود ، برای پیوند به « آنچه متعالی و راه خود است » ، بی ارزش شمردن پیدایش خود است .

ولی سام ، در گوهرش ، مهر به فرزندش دارد ، با آنکه از تهمت‌های اجتماعی که چنین فرزندی را ، بیان کیفر خدائی مبدانند ، مجبور می‌شود که مهر را از فرزندش برگیرد ، و اورا دور از خانواده و خانه و میهن بیاندازد . و درست سیمرغ (زنخدای بزرگ ایران) آنچه را که او و انسانها ، طرد کرده اند می‌پذیرد . سیمرغ ، بر ضد این ترک مهر به فرزند ، رفتار می‌کند . آنچه را که سام از مهرش ، بخاطر ترس از اجتماع ، روی برگردانیده ، سیمرغ به آن مهر می‌بورزد و بچه مطرود را به فرزندی خود می‌پذیرد . فرزند دورافتکنده انسان ، در اثر ترس از سرزنش اجتماع ، دست از مهر به فرزندش کشیده است . بالاخره گوهر درونی سام اورا آرام نمی‌گذارد ، و روزی این پشممانی به آستانه ای میرسد که نیتواند دیگر عمل تباہکارانه خود را بشکید ، و بجستجوی فرزندی که ناسزا مهر از او بریده است ، به کوه البرز می‌رود تا اورا بباید . سام در بازیابی فرزندش زال ، به تجربه « مقدس بودن زندگی » میرسد ، و درست همین تجربه ، هسته بنیادی آزمون دینی اش می‌شود . سام از سر ، در بازیابی امکان مهر ورزی به فرزندش ، میتواند پیدایش باید . بی مهر ورزی به جانها ، انسان غیتواند پیدایش بباید . انسان ، به خودی خود ، سرچشمه مهر است ، و پیدایش خود ، جوشش و تراوش این مهر به همه زندگان و انسانهاست .

ابراهیم در حینی که آمادگی کامل و بدون چون و چرا برای کشتن فرزندش (اسحاق یا اسماعیل) دارد ، به « ایمان به اراده خدا » راه می‌یابد که هسته بنیادی آزمون دینی در ادبیان ابراهیمی می‌شود . در ایمان به اراده خدا است که از هر گونه مهری که از خود انسان سرچشمه بگیرد ، باید گذشت . همانسان که ابراهیم در آغاز از مهر به خانه و خانواده و دیار ، برای ایمان گذشته بود . ولی سام پس از پشممانی از آزردن فرزند ، و سبب نابودی او شدن ، اشتباق

بازیابی فرزند ، اورا رها نمیکند و این خداست که فرزند را از نابودی میرهاند و میپرورد و از این پس ، زال ، فرزند سام نیست ، بلکه فرزند سیمرغ یا خداست . از این پس ، مهر به فرزندش زال ، عین مهر او به سیمرغ یا خداست . او باید هر جانداری را مانند سیمرغ دوست بدارد ، ولو آنکه آن جاندار ، ضعیف باشد و یا عیوب داشته باشد . او در زال ، به سیمرغ مهر میورزد . او بازیافتن زال زال و ورزیدن مهر به او ، میتواند ، پیدایش بیابد ، و با خود یگانه شود . مهر به هرجانی (زندگی) مهر به سیمرغ ، و یگانگی با سیمرغ ، و پیدایش خود در گیتی است .

پشت کردن به ابراهیم و رو آوردن به جمشید

در واقع ابراهیم ، پدر ایمان و ایده آل ایمان در سراسر ادیان سامی میگردد ، چون در ایمان ، آنچه از انسان ، سرچشمه میگیرد و از او پیدایش می یابد ، بی ارزش و پوج و ناچیز و فربی و تباہی شمرده میشود . آنچه انسان میخواهد ، نکوهیده است . نخستین خواست آدم در پیشست ، بر ضد خواست خداست که معین کننده و سنجه نیکوئیست . پس در ایمان ابراهیمی ، « خواست و فرمان خدا » ، بر ضد « خواست و مهر و گرایش انسانی » است . ایمان به خدا ، متلازم با کینه ورزیدن و نفرت به خود ، و خوارشمردن و ناچیز شمردن و هیچ شمردن خود است . ایمان به خدا ، سلب اصالت از خود است . ایمان به خدا ، با نفرت و کینه به خود ، و خواست و اندیشه و عاطفه خود ، آغاز میشود .

ولی ما در داستان جمشید می بینیم که در جهان بینی ایرانی ، آنچه انسان میخواهد و میاندیشد و میکند ، نیکوست . جمشید به گیتی و مردمان ، مهر میورزد ، و برای آنها خانه میسازد و باپزشگی ، از بیماریها آنها را میسازد ، و همه را از سر جوان میکند ، و رشک و نابرابری اجتماعی را که آزار جانست میزداید ، بوهای خوش میگیرد ، سنگهای قیمتی از کانها بیرون

میآورد تا همه چیز را بیاراید ، جامه میبافد و درنظم اجتماع میاندیشد و جشن برای آنها بربا میکند . این کارها ، همه کارهای خدائیست که او به کردار نخستین انسان میکند . جمشید نونه همه انسانهایت ، شاهی نیست که علیرغم انسانها باشد . آنچه جمشید میکند ، همه انسانها در همکاری با او میکنند . دراو ، کار و اندیشه و عاطفه همه انسانها پیدایش می یابد . آنچه الهیات زرتشتی در اسطوره جمشید نمی پسندیده است ، این بوده است که جمشید علیرغم کارهای خدائیش ، حق نداشته است ، خویشتن را سرچشمه پیدایش آن کارها بداند . اعتراف کردن به اینکارها ، منی کردن است . اینها نمیتوانند از انسان پیدایش یابند . آنچه را منی کردن می نامند ، چیزی جز آن نیست که از جمشید میخواهند که به خودش هم دروغ بگوید ، باخودش دروغ باشد و پیدایش از خودرا انکار کند . جمشید باید اینها را پیدایش از خودش نمیدانست ، بلکه پیدایش از اهرامزدا میدانست که خدائیست که زمانها پس از پیدایش اسطوره جمشید در صحنه تاریخ غودار شده است .

الهیات زرتشتی با دستکاری در این اسطوره میخواسته که جمشید پیدایش این کارها و اندیشه ها و خواستهارا از خودش انکار میکرد . او از بهشتی که خود ساخته ، تبعید میشود ، چون اصالت کارهایش را انکار نمیکند . در واقع او ترجیح میدهد که تبعید بشود ولی پیدایش آن کارها را از خود بداند . به خود راست باند ، ولو آنکه از بهشت خود آفریده اش ، تبعید گردد . قسمت پایانی داستان جمشید در شاهنامه ، از دستکاری های موبدان زرتشتی است . این ضدیت موبدان زرتشتی با فرهنگ اصیل ایران بوده است .

چرا ابراهیم خودش را بجای پرسش ، قربانی نکرد ؟

آنکه کسی را به چنین حدی دوست میدارد که ابراهیم فرزندش را دوست

میداشت ، این سوال طرح میشود که چرا به خدا نگفت ، که او خودش را بجای فرزندش قربانی میکند . ولی اگر او خودش را بجای فرزندش قربانی میکرده ، محبت او به فرزندش تا لحظه آخرین زندگیش در دلش در مقابل ایمان به فرمان خدا میماند ، و درست بر فرمان و خواست خدا ، چیره میشد . او برای محبت به فرزنش از میان میرفت . او محبت فرزندش را بر ایمان به خدا ترجیح داده بود . در این سؤال ، نکته اصلی داستان ، چشمگیر میگردد که خدا میخواست هم ابراهیم زندگی بکند و هم فرزندش ، ولی از این پس بدانند و آگاه باشند که ایمان خودرا به خواست خدا ، بر مهرشان به همیگر ، ترجیح میدهند . مهر میان پدر و فرزند ،تابع ایمان به فرمان و خواست خدا و اقرار به قدرت خدا میشود . آنها مهار خود را در اختبار گرایش و مهر جوشیده از خود ، قرار میدهند ، بلکه مهرشان نیز تابع خواست خداست .

آنچه را که خدا دوست میدارد ، آنها از این پس دوست میدارند ، و به آنچه خدا کینه میورزد ، آنها نیز از این پس چون و چرا به آن کینه میورزن و دشمن میدارند . و درست تفاوت سام با ابراهیم آنست که چرا دل به مهری که زائیده از گوهر خود است ، نسپارده است ، و گوش به عرف و مرجعیت اجتماع کرده است . در مهر ورزی ، نباید از شماتت و تهمت اجتماع ترسید . و سیمرغ از او هیچگاه اطاعت از فرمان خود را نمیخواهد ، بلکه میخواهد که زال را ، چونکه جانست ، مانند او دوست بدارد .

رابطه پدر به فرزند ، رابطه مالکیت و تصرف نیست . پدر ، حق تصرف و قدرت ورزی بر فرزند خود ندارد ، بلکه فرزند هر کسی هر چند فرزند واقعی است ولی ، فرزند حقیقی سیمرغست . سیمرغ ، حق مالکیت و تصرف اجتماعی پدر را نسبت به فرزند ، رفع و ملغی میسازد ، و به او فقط حق مهر ورزی به اورا میدهد . پدر و مادر ، حق کشتن فرزندشان را ندارند ، ولو خدائی هم از آنها بخواهد و به آنها فرمان بدهد . سیمرغ این حق و قدرت را از همه پدران و مادران میگیرد . ابراهیم فقط به اطاعت از فرمان خدا میاندیشد ،

ولی سام به « مقدس بودن جان » و اصل آسیب ناپذیری هرجانی از هر قدرتی
و اصلی و قانونی .

سیمرغ نیخواهد که فرزندانش تابعش باشند

ابراهیم ، فرزندش را دارد ، خدای خالق ، حق و قدرت تصرف در اورا به او
میدهد . خدائی که به او فرمان داده است نکشد ، فرمان کشتن فرزندش را
میدهد . و ابراهیم اهتراض نمیکند که این فرمان ، در تعارض با فرمان کلی
اوست فرمان نکشتن خدا ، تا آنجا معتبر است که خدا فرمانی دیگر نمهد . ولی
سام ، فرزندی را که طبق عرف اجتماع ، داشته است ، از ترس رای اجتماع ،
طبق همان عرف اجتماعیش دور میاندازد ، و سپس از بی مهربش و ازاینکه
بناحق با او رقتار کرده است پشمیمان میشود ، و ازاینکه به سرزنش اجتماعی
بهای داده است پشمیمان میشود ، و آنگاه فرزند گمکرده اش را باز میجوید و
هنگامی فرزندش را می باید که دیگر هیچگونه حقی و قدرتی بر جان او
ندارد . رابطه قدرتی میان او و فرزندش ، ازاین پس از میان بر میخیزد ، و او
 فقط امکان رابطه مهری با او دارد ، و فرزندش ، احساس تابعیت از او را
نمیکند . پدر و مادر نسبت به آنچه از آنها پیدایش یافته است ، حق تصرف و
قدرت ورزی ندارند . روند پیدایش ، ایجاد حق حاکمیت و تصرف و قدرت
ورزی نمیکند . خدای پیدایشی نیز حق حاکمیت بر آفریدگانش ندارد ،
و غیتواند از آنها اطاعت و تابعیت بطلبد .

گوهر فرهنگی هر ملتی ،
ایمانش را از هم میشکافد و ازان فرامیریزد

بسیاری می پندارند که « ایمان به آموزه ای یا اصلی یا ایدئولوژی » ،

سرچشمه اعمال میشود ، و میتوان اعمال و افکار و احساسات را بکلی پی‌آیند ایمان به آن آموزه و مکتب فلسفی ساخت . ولی جواهردان ما ، به اینکه هر کسی چه عقیده‌ای و دینی و خداني دارد ، اهتمام نمیدادند ، و نسبت به آن بین تفاوت بودند ، بلکه همیشه برایشان این پرسش مطرح بود که چه اعمال و افکار و احساساتی از گوهر او سرچشمه گرفته و از درون این « قالبهای ایمانی » پیدایش می‌یابد . آنچه در گوهر انسان است ، و آنچه از گوهر ملت در فرهنگش مستقیم می‌جوشد ، در ایمان به هر آموزه دینی یا فلسفی و یا سیاسی ، درز و شکاف میاندازد تا خودرا پدیدار سازد . این مهم نیست که انسان چه دینی و عقیده‌ای دارد (یا براو به زور یا تبلیغ ، حاکم ساخته اند) این مهم است که فرهنگ و گوهر آن ملت ، در این دین و عقیده حاکم و مقندر ، چه اندازه درز و شکاف انداخته است .

یک ملت یا فرد را ، از درزهایی که گوهرش در دین و عقیده اش و ایدئولوژیش میاندازد ، میتوان شناخت ، نه از ایمان به دین و عقیده و ایدئولوژیش . هر چند که « ایمان به یک آموزه » اورا مستقاعد و مطمئن می‌سازد که از آن پس میتراند اعمال و افکار و احساساتش را زیر نظرات آموزه‌ای قرار دهد ، ولی گوهرش اورا همیشه غافلگیر می‌سازد و ناخواسته از شکانهای نامرئی ، ناخواسته فوران مبکند .

فضیلتِ نمایشی و فضلت پیدایشی

کشف و رسایسازی فضیلت نمایشی ، سبب نفی کلی اخلاق و وجود فضیلت پیدایشی میگردد . در مسابقه اخلاقی (هنگامی که مردم با اعمال اخلاقی و دینی حاکم بر اجتماع ، میتوانند به موفقیت‌های سیاسی و اجتماعی و حقوقی دست یابند) ، به خودی خود همه فضائل ، نمایشی می‌شوند . معیارهای کلیشه‌ای و یکنواخت و همگانی دین و اخلاق حاکم ، سبب میشود که مردم به فضیلت‌های نمایشی رو آورند ، و از فضیلت‌های پیدایشی که

دیگر کسی چشم ظرف برای دیدن آنها ندارد ، رویر میگردانند .
تردستی و مهارت و چاپکی در غایشگری فضیلت ، جای فضیلت هائی را
میگیرد که از گوهر شخصیت انسان کم کم میزاید ، و این فضائل ، بیشتر
نشان هم آهنگی سوانق و افکار فرد است ، تا ابزار کامیابی در دستیابی به
سودها . بیشتر ، پیدایش گوهر است ، تا غایش برای جلب مشتری در بازار
اجتماع . فضیلت پیدایشی ، بیشتر ویژگی فردی دارد و فضیلت غایشی ،
تهی از هرگونه سبک فردیست . فضیلت پیدایشی ، نزدیک به هنر است که
هر کسی سبک ویژه خودش را دارد ، و فضیلت غایشی ، قالب های یکنواخت
مصنوعی اخلاق و دین است . این فضیلت ها ، بیشتر قالبی و الگوئی و غونه
ای (سرمشقی) و تقلیدی هستند ، که نه تنها فردیت کسی را معین
نمیسازند ، بلکه فردیت را بکلی میپوشانند . از یک فضیلت پیدایشی ،
نمیتوان تقلید کرد و مشابه آن عمل کرد و اندیشید . در حالیکه از فضیلت
غایشی ، همگان میتوانند تقلید کنند . تقلید کردن ، همیشه تلاش برای
بازداشت پیدایش خود ، و مشتبه ساختن خود با سرمشق همگانی است .
فضیلت همگانی ، همیشه فضیلت غایشی است . پیکار دین و اخلاق بر ضد
دوروثی و نفاق ، در تضاد با خواستش هست که حاکم ساختن فضیلت
یکنواخت همگانیست . در واقع هر دینی و اخلاقی ، بر ضد اخلاق و دین
پیدایشی است .

قربانی ابراهیم ، آغاز بازداشتِ انسان از پیدایشش هست

با داستان ابراهیم و قربانی اسحاق یا اسماعیل ، جنگ با خود ، و کوبیدن خود
و بازداشت خود از پیدایش ، و تبعید خود در زندان درون ، آغاز میشود ،
ولو آنکه کم کم در تاریخ تحولات اجتماعی گسترده میشود . هر مهری ، هر

احساس و عاطفه‌ای ، هر اندیشه‌ای ، هر عملی که از انسان سرچشمه میگیرد ، باید قربانی خدا گردد . خدا ، اصلست نه خود . در هر عملی و اندیشه و خواستی ، باید آن اصالت ، تائید گردد و از خود ، هرگونه اصالتش نفی گردد . خود ، تا آنجا حق به پیدایش و هستی دارد که خدا بخواهد . از آن پس « در خود فروافتادن » ، و « به خود پیچیدن » و « خود را آزرسدن » و « خودرا بتاریکی راندن و زندانی کردن » و خودرا کوچک و تنگ و پست ساختن ، هنر و فضیلت و امتیاز میگردد .

خدای مقندر ، هیچگاه نمیکشد ، بلکه همیشه قربانی میکند

در برابر خواست خداوند مقندر ، هرچیزی قربانی میشود . تنفیذ خواست خدا ، کار مقدسیست و هرگز نمیتواند بد باشد . خدای مقندر ، هیچگاه نمیکشد ، بلکه قربانی میکند . کشتن و نابود کردن او ، قربانی است . در آنچه بنظر ، شر میرسد ، کار خیر انجام میدهد . با مفهوم خدای مقندر ، کشتن در خدمت اجرای خواست او ، مقدس میشود . کشتن از این پس ، قربانی خوانده میشود . خدا برای سرکشی بشر از ایمان به او ، بشر را قربانی میکند . طوفان نوح ، قربانی بشریت برای اجرای اراده خداست . هرچه به اوچ قدرت میرسد ، حق قربانی کردن همه چیزها را می باید . آنچه از دیدگاه دیگران ، کشتن و خونریزی و سختدلی و خونخواریست ، از دیدگاه قدرمند ، فقط قربانیست . نابود کردن و کشتن و آزرسدن و شکنجه دادن ، برای خواست خدا با مقندر ، کار مقدس میشود . ابراهیم در آمادگی برای کشتن پسرش ، حاضر به کردن برترین کار مقدس میشود . ایمان ، کشتن به کردار کارمقدس است . انسان ، با ایمان ، در سراسر عمر ، خودرا میکشد . خودکشی آنی خود ، در نظر خدا ، به هیچ شمرده میشود . از این پس ، بهترین راه کشتن و نابود کردن

و آزرن ، عینیت دادن خویشتن با خدا ، یا خواست خود با خواست خداست . و راه نابود کردن هر چیزی ، راه گرفتن حق پیدایش از اوست . نا پیدا بودن و نا پدید شدن ، در جهان بینی ایران ، همان نبودنست ، همانسان که پیداشدن ، هستی یافتن است . هستی ، عین پیدایش است . ازاین رو جهان بینی ایرانی تضاد ظاهر و باطن را نمیشناسد . آنکه خودرا قربانی میکند ، از پیدایش خواست و مهر و خیال و احساس خود میپرهازد . او در قربانی خواست و اندیشه و مهر و خیال و احساس خرد ، احساس امتیاز بر همه میکند .

خدا ، آنکه خودش را قربانی میکند ، بر میگزیند . از خدای مقندر ، برگزیده شدن ، برترین افتخار انسان میشود . آنکه راه پیدایش را به همه می بندد ، همه چیزها را برای خدا قربانی میکند ، واژاین رو حق حاکمیت بر همه دارد . با چنین فردی ، حاکمیت الهی استوار میگردد .

آیا میتوان با داشتنِ تاریخ پیدایش چیزی ، آنرا شناخت ؟

بسیاری می پنداشت که با جستن تاریخ پیدایش یک چیز با پدیده یا پیشآمدی ، میتوان « چبود یا چه هست » آن چیز با پدیده یا واقعه را شناخت . از این رو انسان ، به پژوهش تاریخی و روانشناسی ، فریفته میشود ، چون در این دو ، میخواهد راه به سوال « چیستی ؟ » بساید . ولی راه و روش (تاریخ تحولات فردی یا اجتماعی) پیدایش یک چیز ، وجود و گوهر آن چیز را مشخص نمیسازد . آنچه از یک راه و روش ، پیدایش یافته است ، غنی تر و دامنه دارتر از آن چیزیست که در راه و روش میشناسیم .

زخم ، و انگیخته شدن به پیدایش

انسان یا حتی یک فرهنگ ، در روند عادی و ملایم و یکنواخت زندگیش ، گوهر نهفته در خود را پدیدار نمی‌سازد . چه بسا یک خطر ، یک آذرخشنگهایی ، یک واقعه غیرمنتظره ، آگاهی از یک فرب خوردگی ، پس بردن به یک اشتباه و لغزش خود ، ناگهان ، دلیری و گستاخی نهفته در انسان را بر میانگیزند ، و نیروهایی را ناگهان بسیج می‌سازد که هیچگاه در خود یا ملت یا فرهنگش سراغ نداشته است ، و نمیتوانسته است حتی وجود آنها را در خود باور کند .

یک تجربه ناگهانی و بیگانه ، با زدن زخمی در دنک به روان و اندیشه انسان ، میتواند بکلی انسان را دگرگون سازد ، و اورا به نو آفرینی بیانگیزد . زخمی را که اهربن در آغاز آفرینش به کیومرث و گاو نخستین (زندگی نخستین) میزند (او سپس میتراء است که به گاو نخستین همین زخم را میزند) آنها را به پیدایش همیشگی میانگیزند . در اثر همان زخمی که اهربن به کیومرث میزند ، تخمه همه بشریت ، کاشته میشود . این زخم ، درست ایجاد دوام و جاودانگی مردم را میکند . آیا جامعه با روپرتو شدن با رسمهای گوناگون تاریخیش ، دوام در زندگی نمی یابدو یا به رستاخیز خود نمیرسد ؟ با دور نگاهداشت جامعه از گزند و زخم ، نمیتوان دوام به جامعه بخشید ، و نمیتوان جامعه را تازه و نو و نو آفرین ساخت .

همانسان که با زخم زدن به یک درخت ، میتوان به درخت ، پیوند تازه زد ، و آنرا جوان و تازه و دگرگون ساخت ، همانسان یک اندیشه نو یا فرهنگ بیگانه میتواند به یک ملت یا فردی هم زخمی و هم پیوندی بزند . این زخمت که اورا هم تازه می‌سازد و هم دوام می‌بخشد . انسان باید توانانی آنرا داشته باشد که از هر زخمی ، راهی به پیدایش خود بیابد ، نه آنکه از آن زخم ، از پا در آید . سانسور یک فرهنگ یا ملت ، تا هیچ زخم روانی و فرهنگی نیابد ، آن ملت را سست و ملول و پسر می‌سازد . تفاوت انسان با درخت اینست که زخمزدن و پیوند زدن درخت ، شیوه مشخصی دارد ، ولی هیچ ملتی و فردی نمیداند با چه زخمی به چه اندیشه ای و چه هنری پیوند آفریننده می یابد . هر

زخم و پیوندی ، آزمایشی است . حکمت ، که فلسفه دوران پیر است ، ترس انسان را از آزمایش تازه ، تبدیل به وحشت میکند . هر زخم و پیوندی ، وحشت روباروئی با مرگ و نابودی را میآورد . فرهنگ پیر ، مانند پیر ، از کوچکترین زخم ، خطر مرگ را درمی یابد . در برخورد با تجربیات عادی و مکرر و یکتاخت و آشنا ، انسان و یا ملت ، به پیدایش گوهری خود انگیخته نمیشود . برخی از اتفاقات ناهنجار ، و برخی از شخصیتهای فوق العاده و نا آرام و ناگوار ، یک ملت را به پیدایش گوهر خود میانگیزاند ، که هزاره ها نا معلوم و پیش بینی ناشدنی بوده است .

معرفتی که ما میآموزیم ، مارا پابند میسازد

اهریمن ، در جهان بینی ایرانی « اصل خود را بستن » و « در خودبسته ماندن » و « خود را پوشیدن و از پیدایش باز داشتن » است ، از این رو هیچکس حق ندارد از او بپرسد . چون پرسش ، به پیدایش میانگیزد ، و اهریمن میخواهد پیدا شود . اهورامزدا که میخواهد پیدا شود ، میگردید از من آزادانه بپرسید ، چون از خود پیدائی ، خوشحال میشوم . پس اهریمن ، نمیتواند معرفت داشته باشد ، چون معرفت ، از چشم و خرد انسانی ، پیدایش می یابد . ولی اهریمن میخواهد همین « پیدایش بینش را در ضحاک از خردش و چشم بیننده اش » باز دارد . این عمل بنیادی اهریمنی است . اهریمن ، نیگذارد که دیگری ، خود سرچشمه معرفتش شود . راه پیدایش معرفت را در دیگری به او می بندد . از اینجاست که اهریمن ، میخواهد آموزگار معرفت شود و معرفت را به ضحاک بیآموزد ، تا معرفت از گوهر خود ضحاک (از خرد و چشم او) پیدایش نیابد ، تا درست معرفتش در تضاد با معرفت جمشیدی قرار گیرد .

معرفت جمشیدی ، به دردهای انسانی و راه رهانی از آن دردها ، از خرد خود جمشید (یا به عبارت اوستانی از چشم خورشید گونه خود جمشید) میجوشد . اهریمن ، در « بستن راه پیدایش گوهر دیگران » ، آنها را

می‌آزاد . بازداشت هر کسی از پیدایش گوهرش و خردش ، آزدن او و نابود ساختن و شکنجه دادن اوست . معرفتی که از خود انسان می‌جوشد ، انسان را به خوش میرساند . رسیدن به هر معرفتی از چشم خود ، شادی آور و مستی آور است . زال با یافتن پاسخ معemannی که موبدان طرح می‌کنند ، گردن بر می‌افرازد و مست می‌شود . یال بر آزدن زال ، هر دو معنی را دارد .

کشف معرفت ، انسان را سرفراز و شاد می‌سازد . پس اینکه اهرين به ضحاک « معرفت می‌آموزد » ، معنای منفی دارد . و درست می‌بینیم وارونه معرفت پیدایشی ، که متلازم آزاد شدن است ، معرفتی که اهرين به ضحاک می‌آموزد ، اورا « تابع و محکوم هشیشگی اهرين » می‌سازد ، و آزادی انسان (ضحاک) را منتفی می‌سازد . معرفتهای آموختنی ، نفی کننده آزادی هستند ، و معرفتهای پیدایشی (از خرد یا چشم) آزادی بخشنده اند . اینست که خدای ابرانی ، « انگیزندۀ به پیدایش معرفت از خود انسان » است ، نه آموزگار معرفت و حقیقت .

ایستادگی و سرکشی سام در برابر عرف اجتماع

آنچه در داستان سام و زال و سیمرغ ، بسیار کوتاه بیان گردیده است و زود از آن گذشته اند ، اینست که پس از تسلیم شدن به عرف و ترس از ننگ و سرزنش ، دور انداختن کودک شیر خوار (زال) ، مهر گوهریش را نمیتواند از پیدایش باز دارد . اینکه در خواب ، زنده بودن فرزنش را می‌بیند ، به احتمال قوی اشاره به حقیقتی است که سروش در تاریکی نا آگاهیودش ، بیدار می‌سازد . سروش ، پیش از آنکه اهرا مزدا خواب را در تصرف خود در آورد ، خدای خواب بوده است . و در این خود پیچی و خودگزی و پشیمانی ، در پایان ، بر ترس از عرف و سرزنش اجتماعی چیره می‌گردد ، و نیروئی را می

یابد که در برابر ننگ و تهمت اجتماع بایستد ، و در اینجاست که گروهی دیگر از مردم که محرم او هستند و خواب را که حاوی حقیقت سروشیست برای آنها در میان میگذارد ، آنها تصمیم او را در بازیافتن زال تائید میکنند :

بديشان بگفت آنچه در خواب ديد	جز آن هرچه از کار و انان شنيد
چه گونيد گفت اندر بن داستان	خردان برین هست همداستان
هرآنکس که بودند پپرو جوان	زبان بر گشادند بر پهلوان
كه هر کو بپزادان شود نا سپاس	نباشد بهر کار نیکی شناس
همه بچه را پروراننده اند	ستایش ببزادان رساننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنى	چنان بیگنه بچه را بفکنى
زموی سپیدش دل آری بتنگ	تن روشن و پاک از این نیست ننگ
ببزادان کنون سوی پوزش گرای	که اویست بر نیک و بد رهنمای

البته همین دوگونه رای از مردم ، نشان مرحله گذر از آئین سیمرغی به آئین دیگریست که هنوز جای نیافتاده است ، و یاد آئین پیشین نیز هنوز زنده و کارآ است . ولی دلیری سام در همینست که در برابر عرفی که از ترس سرزنش و ننگش میخواست ترک میپهن را نیز بکند ، بر میخیزد و ایستادگی میکند و فرزندش را به اجتماع بازمیگرداند . علیرغم ننگ و سرزنش اجتماع ، میدان به پیدایش مهرش میدهد .

میان مهر خود و قدرت اجتماع ، بالاخره مهر خود را ترجیح میدهد ، و آنرا بر میگزیند و بباباکانه در برابر اجتماع ، قد میافرازد . او پهلوانی خرد را در همین گزینش مهر در برابر قدرت اجتماع ، که ازاو ترک و طرد فرزندش را میطلبید ، نشان میدهد .

با آنکه در آغاز تسلیم قدرت اجتماع شده بود ، و مهرش را از پیدایش باز داشته بود ، با پیشمانی ، یگانگی زندگی خود را در بیان و ادامه این مهر میشناسد . پیدایش مهر ، علیرغم ترس از سرزنش و ننگ اجتماعی ،

یگانگی به زندگی او میبخشد.

تفاوت میان اهربیمن و ابلیس آموزگار، حاکم میشود

اهربیمن، هم در خود، بسته و ناگشود نیست، و هم دیگران را از پیدایش باز مبیدارد، و آنکه پیدایش نمی‌باید، نابود میشود. آزردن و نابودساختن، بازداشت هر جانی از پیدایش است. در حالیکه ابلیس، آدم و حیوا را به خوردن از درخت معرفت (در تورات) اغوا میکند. انسان را به معرفت میفرماید، آنهم فقط برای آنکه انسان را بسرکشی در برابر فرمان خدا وادارد. تنها « شبیه شدن با خدا »، چیزیست که انسان را میکشد. یا باید اورا به خلود، بفرماید یا باید به معرفت، بفرماید.

در انسان این دو آرزوی نیرومند هست. معرفت و ابدیت زندگی، الهیست و فراسوی اوست و باید فقط در خوردن، آنها را جزو خود کند. هر دو ازاو بیگانه هستند، و نسبت به هر دو، هیچ حقی ندارد، و فقط در تجاوز و غلبه (خوردن) میتواند به آنها دست باید. قرآن، امکان دستیابی به درخت معرفت را در بهشت از انسان قطع میکند، بدین وسیله مقام رسالت، که تنها واسطه رسانیدن معرفتست، محکم میگردد.

معرفت، فقط از راه واسطه میان خدا و انسان نمکنست. انسان حتی نمیتواند از راه تجاوز و سرکشی، به معرفت برسد. ولی در داستان ضحاک در شاهنامه، این اهربیمن است که به ضحاک، معرفت میآموزد، تا ضحاک، مانند جمشید از راه جوشیدن معرفت از خرد و چشم خودش، گوهر خود را نگشاید.

زایش معرفت از خود، سرچشمه خوشی و آزادیست. با آموختن معرفت، میان آموزگار و شاگرد، ایجاد رابطه « حاکمیت - تابعیت » میگردد. میان آموزگار و شاگرد، پیمان حاکمیت و تابعیت بسته میشود. آنکه بینش را

می‌آموزد ، تابع آموزگار آن بینش می‌گردد . به همین علت ، رابطه جمشید با دیو ، با رابطه ضحاک با اهرین ، فرق دارد . معرفت از خرد خود جمشید (در داستان شاهنامه) می‌زاید و می‌جوشد ، فقط دیوان را بکردار ابزار ، بکار می‌پیرد . حتی دیوی که اورا به آسمان معرفت ، پرواز میدهد ، بر او حاکمیت نمی‌پیرد . ولی در داستان ضحاک ، چون معرفت از خرد و گوهر ضحاک نمی‌جوشد و پیدایش نمی‌پاید ، آموختن ، بلاfacسله به تابعیت و محکومیت او می‌کشد . انسانی که با خردش بر ضد اهرین (زارنده زندگی) پیکار می‌کند ، در همان معرفتش تابع و محکوم آزارنده زندگی (اهرین) می‌گردد . در جهان بینی ایرانی « خرد زانیده از گوهر انسان ، نگهبان جانست » ، در واقع خرد و معرفت ، فیتواند بر ضد زندگی باشد و به زندگان گزند بزند . گزند زدن ، بر ضد خرد است .

« خرد پیدایشی » ، این ویژگی ذاتی را دارد که پرورنده زندگیست . معرفت چنین خردی ، نمیتواند بر ضد زندگی باشد . و درست نخستین فرمانی که اهرین به ضحاک میدهد آنست که پدرش را بکشد ، هم بر ضد خردش ، و هم بر ضد مهرش . معرفت آموختنی (معرفتی که از خود انسان سرچشمه نمی‌گیرد) ، بلاfacسله بر ضد عواطف و خرد است . معرفت آموختنی ، سختدل و خونسرد و بی تفاوت در برابر زندگیست .

از روزیکه معرفت از خود انسان نجوشد ، انسان تابع و محکوم قدرتندان می‌گردد ، که خودرا سرچشمه معرفت الهی می‌دانند ، و راه دسترسی مستقیم انسان را به این معرفت می‌بندند . وازاینچاست که همه دستگاههای قدرت سیاسی و دینی و اقتصادی و نظامی ، دستگاههای آموزش را در انحصار خود درمی‌آورند .

از معرفت پیدایشی ، به حکمت

در آغاز ، نزد ایرانی ، پیدایش ، یا خرد افشاری (یا خرد افشاری) توانانی

و نیرومندی بود (چو دانا ، توانا بد و دادگر ازیرا نکرد ایج پنهان هنر) .

درواقع ، پیدایش ، نیرومندی به معنای قدرتمندی نبود .

بلکه این جان افشاری (برون فشانی تخصه و یا سرشک و یا اخگر) ، نشان

نیروهای شگفت انگیز بود که در تخصه یا سرشک یا جان نهفته اند . اندیشه و

احساس و کردار را نمیشد برای خود و در خود و از برای خود ، نگاهداشت .

انسان نمیتوانست مالک اندیشه ها و احساسات و کارهای خود بشود .

انسان یا خدا نمیتوانست ، معرفت حقیقت را برای خود نگاه دارد . و این را

درست نیرومندی خود میدانست .

با داستان اهرین در ضحاک ، ناگهان تغییر کلی در این « احساسِ توانانی »

داده میشود . معرفت را در خود نگاهداشت ، و آنرا با شرائط تابعیت و

فرمانبری به دیگری دادن ، بیان قدرت میگردد .

ولی در اینجا اهرینست که از « نگاهداشتِ معرفت » ، احساس قدرت میکند

، نه خدا . چون خدا هنوز توانانی را در پیدایش بینش ، یا در « خرد فشانی

» میداند .

قدرت ، هنوز شوست ، چون استوار بر نگاهداشت معرفت ، و « منع

افشاندن بینش از خرد خود » میباشد . این منش پهلوانی ، با آمدن حکمت (

پیرجهاندیده) بکلی دگرگون میشود . پنهان کردن معرفت ، فضیلت و

توانانی میشود .

معرفت ، مانند احساسات و کارها و تخیلات ، چیزهایی میشوند که دیگر

نیروی اقشاراند خود را از دست داده اند ، و انسان میتواند به آسانی از

پیدایشان صرفنظر کند . و با در خود نگاهداشت ، میتواند از معرفت خود ،

سود ببرد ، و به قدرت و چیرگی بر دیگری برسد .

پیشانی اهورامزدا ، در پایان سبب چیرگی او بر اهرین خواهد شد . افشاراند

خرد و احساس و خیال و عمل ، اورا از هم غیشکاند و از مرزهای او

فراغیریزد . معرفت حقیقت ، چیزی تصرف شدنی میگردد . معرفت حقیقت

را میتوان به هر که خواست و برگزید ، وام داد .

معرفت ، حکمت میشود . « حقیقت حکمتی » را باید با احتیاط به دیگران گفت ، و هر کسی آمادگی و گنجابش پذیرش آنرا ندارد . حکیم ، برای پیدایش حقیقت ، افراد را بر میگزیند . هر کسی سزاوار هر بینشی و هر حقیقتی نیست . خدا ، حکیم میشود . خدای حکیم ، بجای خدای پیدایشی مینشینند . خدای پیمانخواه ، بجای خدای فرهمند میشینند . خدای قدرت ، خدای مهر را بازنشته میکند .

خدا و حقیقت ، مستقیم پیدا نمیشوند پیدایش ، فاصله و واسطه نمی پذیرد

حکمت ، استوار برابر اندیشه « آسودگی » است . معرفت را از راهی بدست آور که هیچ درد نداشته باشد ، و ترا پس از آن ، از همه دردها دور دارد . ولی هیچ معرفت زنده ای نیست که در رابطه با تجربیات مستقیم و بی میانجی نباشد ، و هر تجربه ای ، خطر ایجاد درد را دارد .

در هر تجربه تازه مستقیمی ، امکان درد بردن هست . حکمت که « آسودگی » را آرمان زندگی ، میسازد ، برخورد با درد را بسیار شوم میسازد . طبعاً از تجربیات مستقیم و بلا فاصله ، میپرهیزد تا همیشه آسوده باشد .

حکمت ، میگوید که از تجربیاتی که دیگران برایش با درد و رنج پرداخته اند ، بهره ببر ، و در پی معرفتی بپرداز باش . پند و اندرزو حکمت ، معرفتها نی هستند که دیگران تجربه کرده اند و برایش بسیار گران پرداخته اند . ولی هر تجربه ای ، معرفت انتقال پذیر میشود ، که تکرار شدنی یا مقایسه پذیر و مشابه باشد . وقتی ما همان تجربه را بگیری کرده است ، میتوانیم معرفت اورا بکار بیندیم ، تا دوباره درد نبریم .

ولی چنانچه در پیش دیدیم ، یک تجربه دردنگ ، درست میتواند زخمی باشد که به یک انسان یا ملت ، تحول کلی میدهد . یک تجربه زخمگین سازنده ، کل

انسان و تجربیات و احساسات و افکار و اعمالش را دگرگون میسازد .
تنها با انتقال معرفت یک تجربه ، از یک نفر به نفر دیگر ، در اثر نبود این زخم
، این تحول ایجاد نمیگردد . از اینگذشته ، هیچ معرفتی ، جایگزین « یک
تجربه مستقیم و بیفاصله » نمیشود .

هزاردرس و آموزه در باره عشق ، جایگزین یک بوسه نمیشود . مطالعه هزار
کتاب درباره الهیات و شریعت و دین و انجام همه طاعات و مراسم و مناسک و
خواندن همه دعاها ، نمیتواند جایگزین یک تجربه دینی گردد .

ولی حکمت ، ادعا میکند که تجربیاتی هستند که هر کسی نمیتواند بطور
مستقیم وی میانجی ، داشته باشد ، چون در برخورد با آن تجربیات ، بکلی
میسوزد و نابود میشود .

اینست که حکمت میگوید با رفتن در گرمابه ، میتوان تجربه ای غیرمستقیم از
آتش داشت . مولوی که این حرف را در باره دین رسولی میزند ، خودش
میداند که در جهان عشق و تجربه عشق ، این حرف ، تهی و پوچست . و
درست این تجربیات هستند که با آن انسان ، به پیدایش خودش میرسد .
با حکمت ، با همه تجربیات عالی انسانی ، نمیتوان مستقیم آشنا شد و همه این
تجربیات ، نیاز به گرمابه پیدا میکنند .

انسان ، برای زندگی مطبوع و آسوده داشتن ، در گرمابه های ولرم آن تجربیات
، شنا میکند . بدینسان همه را از تجربیات مستقیم و بیفاصله میترسانند و
طبعا آنها را از پیدایش خود باز میدارد . با خدا و حقیقت نباید بیش از حدی
نژدیک شد ، چون هردوی آنها در نزدیکی ، نابود سازنده اند . هر قدرتی ، در
همین فاصله گیریها و میانجی سازیها ، خودرا میپوشاند و ناپیدا و غایب
میسازد . درست تجربیاتی که انسان با آنها انسان میشود ، و شأن و حبیث
انسانی خودرا پیدا میکند ، همه غیر مستقیم و با میانجی میشوند .

خدائی که میگفت ، مستقیم و بواسطه از خود من بپرس ، تا من بیشتر
مستقیم برایت پدیدارشوم ، اکنون میگوید لم و بم ممکن و به هرچه واسطه بتو
آموخت ، بس کن و مرا فقط از راه واسطه میتوان شناخت و دید . من فقط در

واسطه ، پیدایش می یابم .

اهریمن ، انسان را از پیدایش باز میدارد ، چون سرد است

اهریمن ، در جهان بینی بنیادی ایران ، با سرما و یخبندان کار داشت ، چنانکه پیدایش با « فروزش و افشاردن آتش » کار داشت . در هر تخته ای از زندگی ، آتش و آب بود (در آغاز شاهنامه ، سروش و آذر) ، و جانشانی ، وارونه پنداشت کنونی ما ، که به معنای قربانی بکار میبریم ، معنای « شکوفانی شگفت انگیز زندگی یا جان » داشت . شادی از جان ، افشارنده میشد .

اهریمن ، که اصل بستن است ، و باستن ، پیدایش خودرا باز میدارد ، با همین تصویر سرما و یخبندان . پیوند دارد . وارونه آتش ، که ویژگی افروختن ، زیان کشیدن و پیدایش دارد ، سرما ، ویژگی بخ بستن و افسردن و بازداشت از فورانست . و درست این ویژگی ، در همان نخستین داستان شاهنامه که کیومرث باشد ، نمودار میگردد .

کیومرث که انباشته از تپ و تاب مهر به سیامکست ، و نمیتواند آنی از او جدا باشد ، اهریمن در صدد بریدن و جداساختن کیومرث از سیامکست . این سردی اوست که جدا و دور میسازد . سردی بی مهری ، بجای تپ و تاب و آتش مهر مینشیند . ناپیدا شدن کیخسرو نیز در بررفست . سرما ، ویژگی بریدن دارد . حکمت ، که با سردی و افسرده گی پیری ، و عقل حبله گر ، و نبود شور و جوش کار دارد ، در واسطه (میانجی) ، همین نقش سرما را می یابد . همانسان که آتش سوزان را ، آنقدر سرد میکند که ولرم بشود ، همانسان معرفت حقیقت را در اشارات و استعارات و کنایات و امثال ، آنقدر می پیچاند که قاس پذیر بشود . حقیقت لخت و برهنه را کسی نمیتواند تاب بیاورد و بشکیبد . حقیقت باید در جامه های گوناگون ، گمنام و ناشناس

باند ، چون میتواند ، گوهر خودرا از پیدایش باز دارد . و درست از همین عقل سرد و افسرند و حسابگر و حیله گر است که عرفا می نالند و آنرا می نکو亨د ، و بیخبر از آند که حکمت و « سرنگاحداری » نیز ، از همین ویژگی اهرمنی ، سر چشم میگیرد .
هر تقبیه و کتمانی ، هر گونه انحصار معرفتی ، بر ضد ویژگی افشارند و افروختنست ، که فقط با دیواری از یخبندان ، میتوان آنها را از پیدایش بازداشت . تخمه آتش بودن انسان ، راه را به حکمت می بندد . انسان ، نیاز به عمل کردن و اندیشیدن و مهر ورزیدن دارد ، اینها از او افشارند میشوند ، از اینرو پهلوان ، منشی بر ضد حکمت دارد .

با یک تجربه متعالی همگانی ، جامعه ، پیدایش می یابد

گذشته از اینکه واژه جشن ، از « باهم خواندن آواز مقدس » آمده است ، در اسطوره (اسطوره = بُن داستان) جمشید در شاهنامه ، ما به اجزاء دیگر جشن نیز ، آشنا میگردیم . روزیکه جمشید بر دوش دیو به آسمان پرواز میکند ، مردم گردهم آمده ، و از دیدن گروهی آن پرواز ، به شگفت میآیند . این باهم دیدن و باهم تجربه کردن یک شگفت ، که نشان دریافت همگانی یک تجربه متعالی باهمست ، جشن نوروز خوانده میشود .

در واقع در این جشن ، همه باهم ، تجربه ای آگاهانه از پیدایشی می یابند که شگفت انگیز است ، و همه را تعالی میبخشد . این پیدایش گیاه از تخمه ، از زمین تاریک و سیاه به آسمان روشن ، شکل « پرواز خرد روشن بر دوش دیو تاریک » می یابد که نشانگر خویشکاریهای جمشید با خرد و خواستش میباشد . از سوئی « آگاهی از پیدایش » ، بکردار « پرواز » دریافته میشود . از سوئی این شگفت همگانی ، از برخورد با یک پیدایش ، در همه « یک تجربه

متعالی « می‌آفریند ، و در این تجربه متعالی که همه باهم می‌کنند ، اجتماع پیدایش می‌باید . جشن نوروز ، جشن پیدایش « اجتماع » می‌گردد . اجتماع با تجربه یک نوع « آگاهی متعالی » همراه است . وطبعاً با از دست دادن این « تجربه متعالی » ، جامعه از هم می‌پاشد . نه تنها نوروز در شاهنامه ، « جشن پیدایش » است ، بلکه در داستان هوشنج نیز ، سده ، جشن پیدایش است . این تجربه همگانی شکفت و تعالی در پیدایش آتش ، جشنیست که اجتماع از آن زانیده شده است . وچون هر دو جشن خوانده می‌شوند ، نشان آوازه‌تیست که همگان باهم در برخورد با این تجربه باهم می‌خوانده اند . باهم آواز خواندن (همخوانی و هم آوازی) ، اجتماع آفرین بوده است .

سرودها و ترانه‌هایی که همه باهم می‌خوانند ، آنها را به هم می‌پسندند . با هم آواز خواندن ، مهر به همدیگر را می‌آفریند . باهم جشن گرفتن ، آغاز پیدایش اجتماع است . جشن ، « مادر اجتماع » بوده است .

سیاوش یا تراژدی ملت

ملت ایران ، هزاره‌ها خود را با سیاوش عینیت داده است . رستم ، غاد فری بود که ایده آل حکومتگری برای مردم بود . رستم که غاد فر است ، رویارو با اصل شاهی (خشترا ، شهریور که با میترا گرانی و دین زرتشتی می‌آید) می‌ایستد ، و همه آزمایشها برای آمیختن میان فر (رستم) و اصل شاهی (کیکاووس) با شکست و ناکامی رویرو می‌شوند . ملت درمی‌باید که هرگونه تلاشی برای پیروزی دادن ایده آل فر با اصل شاهی ، بیهوده و پوچست . در اینجاست که تراژدی (داستان سوگمند) سیاوش ، چرخش آگاهی‌بود ایرانی رانشان میدهد .

جامعه ، رویارو با اصل حکومت بطور کلی قرار داده می‌شود . ملت درمی‌باید که ایده آل مردمی ، نه با « حکومت خودی » ، ونه با « حکومت بیگانه » سازگار است . چه مانند در میهن ، و چه مهاجرت در کشور بیگانه (توران و حکومت افراصیاب) ، فر را نمیتوان با اصل شاهی در حکومت پیوندداد .

انسان اجتماعی ، در زیر چیرگی همه حکومتها ، غریب است . با سیاوش ، ملت تراژدی ملی را می‌آفریند ، که هم هنر است ، و هم دین مردمی ، و هم اندیشه سیاسی . در تراژدی سیاوش ، ملت تعارض شدید خودرا با حکومت ساسانی و دستگاه موبدی و دین زرتشتی (اهورامزدا) را نشان داد .

این وحدت هنری - دینی - سیاسی ، سپس در جامه اسطوره حسین خزید و رنگ اسلامی به خود گرفت . این دین مردمی و سراندیشه سیاسی ، نشانگر بدینی مطلق ، نسبت به « حکومت بطور کلی » است ، و دل در گرو سراندیشه ناب « فر » بسته است .

ملت ، حکومتی را آرزو می‌کند که تجسم خالص اندیشه فر باشد ، واز رسیدن به این اندیشه برای همیشه نوهد شده است . نابودشدن خانواده « سام - زال - رستم » ، نابودشدن اندیشه فر (سیمرغی - جمشیدی) و به خاکسپاری برترین آرزوی ملی است ، چون حکومت شاهی ، بی اندیشه فر است . پس از تراژدی رستم و افراسیاب (رویاروئی اصل فر با اصل شاهی) ، تاریخ شاهی آغاز می‌شود که بطور کلی فاقد اندیشه فر (جمشید - سیمرغ) است ، ولو آنکه دعوی آنرا نیز بکنند ، و چنین حکومتهایی ، همیشه محکوم به شکستند . مسئله آن می‌ماند که چگونه می‌توان حکومتی بر شالوده فر بنا نهاد .

حکمت ، دروغ است

انسان نیرومند ، از آنجا که نمی‌ترسد ، خودرا پنهان نمی‌سازد . اهریمن ، خود را پنهان نمی‌سازد ، چون می‌ترسد . در داستان کیومرث در شاهنامه این اهریمن است که از کیومرث می‌ترسد . پنهان کردن و تظاهر کردن اهریمن ، تنها از رشك بر فی خیزد ، بلکه همچنین از ترس است . دروغ با ترس ، و راستی با نیرومندی ، کار دارند .

پیدایش ، نشانگر نیرومندیست ، از این رو نیکست . خدائی که خود و خواستها و غایباتش را بنام حکمت ، از دید مستقیم مردم ، پنهان نمی‌سازد ،

در جهان بینی ایرانی ، خدا نیست ، بلکه اهریمن است . چندگ وارونه زدن (حیله = چاره) ، همیشه نشان ترس و سستی است . به غایت نیک ، غیتوان فریفت . از راه سستی و ترس ، غیتوان به نیکی و نیرومندی رسید .
جهان بینی نخستین ایرانی ، در تضاد کامل با حکمت است . خدای ایرانی غیتوانست حکیم باشد و با حکمت رفتار کند . تنها پیدایش است که نیکست . در داستان کیومرث ، این اهریمنست که دراثر سستی و ترس ،
تظاهر به مهر ورزی میکند . کیومرث ، غیتواند تظاهر بکند .

مهر ، پیدایش گوهر اوست . مهر ورزیدن ، فرمان خدا به او نیست ، چون فرمان ، در رابطه با ترس قرار دارد . کسی فرمان میبرد که میترسد ، و کسی فرمان میدهد که قدرت میخواهد ، و خدای از دید ایرانی خدای مقندر نیست . خدائی که فرمان بدهد ، با انسانی کار دارد که میترسد ، و با باید بترسد ، ولی انسان ایرانی ، در گوهرش نیرومند است . خدای مقندری که فرمان میدهد ، با انسانی کار دارد که دراثر ترس ، خودرا پنهان میسازد ، و در پشت سراو ، سرکشی میکند و فرمان اورا میشکند .

انسانی که ناتوان از پیدایش است

در دوره « سیمرغی - جمشیدی » ، انسان ، تحمله گیاه بود که در همه گیتی میروئید . با میترانیسم و سپس چیرگی دین زرتشتی ، تصویر « انسان فلزی » ، کم کم بر تصویر گیاهی انسان ، چیرگی یافت ، وطبعا انسان ، دیگر پیدایشی نبود . انسان فلزی ، دیگر نیروئید و نمیجوشید و نیافشاند .
اسفندیار ، پسر گشتاسب ، که پشتیبان آئین زرتشت بود ، رونین تن بود ،
تنش از روی بود
او مانند جمشید ، درختی نبود که بتوان اورا به دونیمه اره کرد ، بلکه «
رونین تن » بود ، سراپای وجودش « سلاح یا جنگ افزار » بود .
این تحول انسان گیاهی به انسان فلزی ، و برتری فلز بر گیاه ، در داستانی

بازتابیده میشود که در بندھشن میآید . چون شهریور که اصل شاهی برآن استوار است ، با این اولویت ، بر اصل فر که با انسان گیاهی کار داشت ، برتری می یابد . از این پس انسان ، به شهریور و فلز است که زنده است ، و تألفات از تن او بیرون نروند ، مرگ پذیر نیست . امرداد و خرداد (سیمرغ) که دو اصل زیست و خلود بودند ، جای خود را به شهریور و فلز میدهند :

« چون کیومرث را بیماری برآمد ، بردست چپ افتاد ، از سر ، سرب ، از خون ، ارزیر ، از مغز ، سیم ، از پای ، آهن ، از استخوان ، روی ، واژ پبه ، بکینه و از بازو ، پولاد و از جان رفتند ، زر ، به پیدائی آمد ازان انگشت کوچک ، مرگ به تن کیومرث درشد و همه آفریدگان را تا فرشکرد ، مرگ برآمد . چون کیومرث به هنگام درگذشت تخمه بداد ، آن تخمه را به روشی خورشید بپالودند و دویهر آن را نریوسنگ نگاه داشت و بهری را سپندارمذ پذیرفت . چهل سال آن تخمه در زمین بود . با پسر رسیدن چهل سال ریباس تنی یک ساقه ، پانزده برگ ، مهله و مهلهانه از زمین رستند ... » انسان ، تا فلزیست ، مرد نیست . در حالیکه در آغاز ، تا « تخمه » است ، مرد نیست . در آئین سیمرغی ، تخمه ، جاوید است . تخمه ، بخودی خود ، با زندگی عینیت دارد . با این تغییر ، جاوید بودن و اصالت زندگی ، به شهریور و میترا داده میشود .

با گیاهی بودن انسان ، سروری از اصل فر ، مشتق میشد . با فلزی شدن ، سalarی (حکومت) از فلز و سلاح و شهریور مشتق میگردد . با آئین میترانی ، برگه میگردد و انسان گیاهی ، به انسان فلزی استحاله می یابد . تهمتن و رستم که در یکی پیشوند و در دیگری پسوند ، « تخم » هست ، ایده آل پهلوانی دوره سیمرغی نهفته است . زنیرو بود مرد را راستی ، و توانانی از پیدائی ، و پیدایشی بودن ، آرمانهای این دوره اند .

با آمدن میترا ، و آئین زرتشت ، نه تنها سلاح ارتشی ، فلزیست ، بلکه خود ارتشتار و شاه ، انسانهای فلزی میشوند . ماهیت حکومت و سیاست (جهانداری) ، فلزی میشود . درون انسان ، فلز میگردد . مغز و جان و خون و

دلش ، همه از فلزند . سختی و سردی و خشکیدگی و برندگی و
گوهر او میشود . آسان که جایگاه خداست ، که سنگی (ابری و برقی و بادی
) بود ، از این پس فلزی میشود . آسان ، دڑی از فلز میشود که نفوذ ناپذیر
است . هنگامی که در نظر گرفته شود که واژه خشترا ، واژه ایست که تبدیل
به شهر ، به معنای مدینه (Polis) و امپراطوری (ایرانشهر) ، و شاه شده
است ، میتوان دید که این بریدگی و بیگانه سازی فلزی به دامنه مدین و
امپراطوری و خود شاهی سرایت کرده است .

ناگهان انسان و مدنیت و حکومت ، غیر ارگانیک میشوند . سردی و بیجانی
فلز ، حاکم میشود ، و بجای پیدایش ، که افشاندن و تراویدن و مهر ورزیدن
بود ، تنها روش بودن و درخشیدن فلز ، می نشیند . روشنانی ،
درخشیدن ماده بیجان و سرد و نفوذناپذیر است . روشنانی اهورامزدا ،
روشنانی فلزسخت و سرد و بیجان و ضدجانست . انسان ، سراپایش سلاح ،
یعنی « افزار جنگ » میگردد . هر انسانی را میتوان برای جنگ بکاربرد .
منش انسان و شاه ، سردی و خشونت میگردد . اندیشیدن ، بی مهر و
خونسرد میگردد . کاوس ، در برابر رستمی که جان پرسش را در خدمت به
او فدا میکند ، دلی سختی فولاد نشان میدهد . دراصل شاهی ، اوج
ناجوانفردی و بی مهری و بی عاطفگی ، تجسم می یابد . همین سردی و بی
مهری و ناجوانفردی در اوجش در رفتار انوشیروان با بزرگمهر غوردار میگردد .
ودرست همان حکمتی را که غادش بزرگمهر است ، تجسم همین سردیست که
روزگاری ویژگی اهرین بود . حکمت ، سرد و بخ بسته است . حکمت ، بی
شور و جوش و احساس ، میاندیشد . اضطراب ناپذیری حکیم ، در بخ
بستگی و سرمایزدگی همه عواطف و احساسات او ممکن میگردد . کلبله و
دمنه ، جانشین اسطوره ها شده است . انسان ، زندگیش را به زر میفروشد .
زمان ، اصل بی تفاوتی و سردی ، بر همه ظاهر زندگی و سیاست و دین
حکمرانی میگردد . انسان ، وجودی نیست که از او بچوشد ، بلکه فلزیست
که فقط از خود ، روشنی را باز می تابد ، یعنی فقط آئینه میشود .

استعاره « آئینه که در آغاز از فلز بوده است » ، جانشین استعاره « چشم » میگردد . چشم ، چشم ای تبدیل به چشم فلزی میگردد . کسی به انسان فلزی را نمی یابد ، احساسی از او به فراسویش نمیگذرد ، فقط در سطح ، واکنش نشان میدهد . معرفتی که در چشم ، چشم میبدید که در گیتی میپراورد و میجوشید ، تبدیل به بازتاب ناب از سطح بیرونی درخشندۀ اش میگردد . معرفت ، سطحی و بیرونی میماند ، وبا عاطفه و احساسات هیج کاری ندارد . حکومت فلزی ، در برابر ملت گباهی قرار میگیرد ! ملت ، فریست و گیاهی ، و حکومت ، شاهی و فلزی .

دستکاری در مفهوم جشن نوروز ، در داستان جمشیدی که در شاهنامه میآید

در داستان جمشید که در شاهنامه می یابیم ، مفهوم جشن ، بكلی وارونه شده است . جشن از دیدگاه سیمرغی ، جشن پیدایش و « جانفشانی و لبریزشدن از خود » و مستی است که در مفهوم هاتوما در اوستا بازمانده است . در مستی و خوشی نوشابه هاتوماست که « دانش همه سویه » و « حقوق » و « استقلال فردی » پدیدار میشوند .

و پدر جمشید ، نخستین فشرنده هاتوما ، یا به عبارت دیگر « نخستین کاشف هاتوما » است . بدینسان ، جشن ، پیروزاست . همانسان که پرواز جمشیدی ، که اوج پیدایش خرد و فرهنگ است پیروزمندانه پایان می پذیرد . ولی در این داستان ، همان تضادی که شهریور زشتی با سور و جشن دارد ، و جشن هاتومانی را با آشوب ، یکی میشمارد و آنرا دبوی میخواند ، در این داستان نمودار میگردد . برای جمشید سیمرغی ، جشن نوروز ، جشن همیشگی و بازگردنده رستاخیزیست که هیچگاه پایان نمی پذیرد . در حالیکه در این داستان ، جشن نوروز ، اوج ولی پایان پیروزی و آغاز شوم بختی است .

جشن ، بیان گذر و فناپذیری و در بردارنده نشانهای فروافتادگی و شومیست . جشن ، پایان روزها ، و بیداری از مستی خرد و خواست انسانیست . جشن ، به اندوه ویسروسامانی و تبعید و آوارگی میکشد . جشن نوروز ، سرآغاز « سرافرازی و منی کردن » و سرگشی برضد خداست . همانسان که جشن نوروز در شرقنامه نظامی « فتنه انگیز » خوانده شده است ، در اینجا می بینیم که « کامیابی و پیروزیهای نخستین انسان » ، سرنوشت شومی دارد . انسان نباید از کامیابی و پیروزی خود و خواست خود ، شادباشد و به آن ببالد ، چون خطر طرد از خانه و بهشت خود آفریده اش را در بر دارد . جشن ، نقطه فروافتادن از چکاد است . انسان باید از کامیابیهایش هیچگاه احساس شادی و پیروزی نکند .

برترین چیز برای انسان ، ایمان بخداست (درادیان ابراهیمی)

برترین چیز برای انسان ، رهائی از درد است (جمشید و سام)

در فرهنگ ایرانی ، آنچه می بندد (یا به عبارت بهتر ، آنچه راههای پیدایش را می بندد) ، میآزارد و درد میآفریند ، و اهرین در اثر همین بستان ، درد میآفریند . و طبعا بهترین کار ، رهائی از درد است ، که همان « رهانیدن از بازدارندگان پیدایش است » ، و آزادی ، چیزی جز پیدایش هر انسانی نیست . آزادی ، حق هر انسانی به پیدایش است . جمشید ، رهاننده از همه دردها بود ، چون از راه پیدایش خرد ، راه پیدایش را از همه موانع پاک و آزاد ساخت . سام ، از دردی که در اثر ترس از رأی مردم ، به جانی وارد آورده بود ، پشیمان میشود ، و از گناه خود توبه سینکند ، و در می باید که برترین گناه ،

آزدن جانست ، و تعهد بنیادی پهلوان ، دفاع از زندگیست . هیچ بهانه‌ای ، حق آزدن به هیچ جانی را نمیدهد . و از آنجا که اهرین ، راه پیدایش خرد را در ضحاک ، بست ، از همانجا ، درد ضحاک آغاز شد ، هرچند ضحاک دیر این درد را دریافت . ضحاک ، بجای آنکه به معرفت زائید شده از خردش بپردازد ، آنرا از اهرین آموخت .

و « ایان » ، نومیدی کامل از پیدایش معرفتی از خود است که میتواند زندگی را دربرابر هرگونه خطری نگاه دارد ، و سپردن خود به معرفتی است که دیگری برای نگاهداری خود از گزند میدهد . درواقع ، ضحاک خوشتن را به معرفت اهرین میسارد . و درست بجای معرفتی که از جان خود میتراوید و نگاهدار زندگی بود ، معرفتی میباید که با آزدن جان ، آغاز میکند . و نخستین آزار این معرفت آنست که « امکان پیدایش معرفت را از خرد خود و جان خود » می‌بندد . در واقع ، این کار نه تنها اهرینی است ، بلکه در ایان خود ، اهرین میشود .

در مورد ضحاک ، « فرمان اهرین به کشتن پدرش » هنوز اکراه انگیز است ، و این فرمان ، درست پی‌آیند معرفت آموختنی است . فرمانی که از جان خود نمیجوشد ، بلکه از معرفت دیگری بر میخیزد ، میازارد و بر ضد زندگیست . ولی در همان داستان آدم در تورات ، معرفت خدا که « میوه درخت معرفت در بیشتر خداست » ، معرفتیست که از آدم پیدایش نیافته است ، و هیچگاه نیز از او پیدایش نمی‌باید ، از اینرو اغوا به دزدی معرفت مبگردد . آنچه از کسی پیدایش نمی‌باید ، از دیگری میبدزد . معرفتی که از خدا پیدایش می‌باید ، ایده آل آدمست ، و فقط باید بشبوه ای به آن دست یافت ، و آنرا تصرف کرد .

اگر آدم میدانست که معرفت میتواند از خودش نیز پیدایش باید ، دل به معرفت گناه آمیز خدا نمیداد ، و راستی (صداقت) خود را قربانی رسیدن به معرفت نمیکرد . در فرهنگ ایرانی ، راستی و معرفت ، متلازم هستند . او نمیتواند معرفت را بذدد . در همین داستان میتوان دید که ایان ، علیرغم گناه

اطمینان به معرفتِ برخاسته از خداست ، و نویسیدی از پیدایش معرفت از خود مبیاشد . اینست که ابراهیم ، « فرمان خدا » را برخاسته از معرفت اصیل خدا میداند ، که برایش بطور مطلق قابل اطمینانست .

پیدایش خود ، چه در مهری که بفرزنده میورزد و چه در معرفت به خوبی و بدی ، بی ارزش است . انسان ، آنچه را دوست میدارد نمی آزارد ، چه برسد به آنکه آنرا بکشد . « پیدایش خود ، و معرفت از خود و خردش » ، برضد ایمانست . معرفت برخاسته از خود ، برضد « سپردن سرآپای خود به معرفت خداست که در فرمانهایش (احکامش) پدیدار میشوند .

فرمان خدا ، تجسم معرفت خداست ، و فرمان خدا را باید پذیرفت ولو برضد معرفتی باشد که از جان و خرد انسان برخاسته باشد . در فرهنگ ایرانی ، خود را به معرفتی که از جان خود انسان برخاسته سپردن ، خود را کشتن و آزدنشت ، و خود در معرفت خود پیدایش یافتن ، شکوفائی زیستن و گسترش زیستان است . دلیری برای ابراهیم در کشتن دوست داشتنی ترین چیز نمودار میگردد . دلیری برای جمشید ، در پیدایش خود ، مشخص میگردد .

چرا بینش ، با دل و جگر کار دارد ؟

در هفتخوان رستم می بینیم که این خون جگر و بادل دیو سپید است که چشم کیکاووس و سپاه ایران را که از بینش کورشده اند ، از سر بینا میسازد . دل و جگر ، نماد دلاوری و دلبری هستند و جگر آور هم معنای دلور را دارد . پیدایش خود و پیدایش خرد و اندیشه ، بیشتر نیاز به دلبری دارد که کشف و شناخت ناب . پیدایش ، تنها « شناختن یک چیز در درون خود و فکر خود نیست » ، بلکه هنوز پیدایش ، پایان نیافته است . پی‌آیند منطقی ، یک اندیشه ، بسیار نزدیک است ، ولی نیاز به دلبری هست که آن پی آیند ، که به خودی خود پیش نمی آید ، پیش آورده و پیدا شود .

معرفت باید از تاریکی درون ، زائیده و پدیدارشود تا معرفت گردد . ما هم

در ترس از دیگران و قدرتمندان و سازمانهای مقنن دینی و اجتماعی و اقتصادی، به کشف و شناختی که رسیده ایم، پنهان می‌سازیم، و هم در رعایت دوستی، برای نرجاشانیدن دوستان، شناخت خود را پنهان میداریم، و هم برای حفظ حیثیت و بزرگی خود، از گفتن شناختهای خود لب فرومی‌بندیم، و هم میدانیم که مردم با شنیدن بعضی چیزهای است که مارا می‌ستایند، طبعاً با نیازی که به ستودن و تجلیل خود داریم، از دلیریان کاسته می‌شود. پیدایش خود و اندیشه خود و احساسات خود، نیاز به دل و جگر دارد که همیشه نماد همین خطر کردن بوده است.

گفتن راستی، همیشه خطر دارد. کاوه علیرغم محض ضحاک که از ترس و حفظ حیثیت خود، از گفتن حقیقت به او (که تو ستمکاری) خاموشند، بر می‌خیزد و راست می‌گوید. و حکمت، درست وارونه فضیلت «پیوند معرفت و دلیری»، خاموشی و سرنگاهداشت و «معرفت را برای خود نگاهداشت»، برترین فضیلت می‌شمارد.

شنیدن حقیقت برای همه تلخست، ولی برای هرگونه قدرتمند و قدرتمندهای، شنیدن حقیقت، تلخیرین زهراست. و پیدایش راستی، پیدایش در برابر قدرتست که بر ضد پیدایش است. هم کیکاووس بر ضد پیدایش گوهر اخلاقی سیاوش است و هم افراسیاب. انسان در هیچ حکومتی نمیتواند به «خود پیدائی اخلاقیش» که خود پیدائی گوهرش هست برسد.

این پیآیند داستان سیاوش است، ولی سیاوش، علیرغم حکومت خودی و بیگانه، گوهر خود را پدیدار می‌سازد. هم گوهر اخلاقی خود را نزد کیکاووس و هم در بستن پیمان با افراسیاب در برابر بیگانه پدیدار می‌سازد، و هم نزد افراسیاب، گوهر سازنده و بهشت آفرین خود را پدیدار می‌سازد (در بنای سیاوشگرد) و همه به همین پیدایش بزرگی او کینه میورزند.

ولی او دل و جگر برای پیدایش خود دارد. با سیاوش، فردی در دین مردمی ایران، پیدا می‌شود که علیرغم حکومت، خود می‌ماند، و به گوهر اخلاقی خود، پای بند می‌ماند، و علیرغم حکومت خودی و بیگانه، پیدایش خود را

دنیال میکند ، و بنا بر فلسفه « حکمت » رفتار نمیکند . سیاوش ، حکمت را در زندگیش نمیشناسد ، او بروضد حکمت رفتار میکند . سیاست برای او حکمت بردار نیست .

دین ، تجربه ایست که بردوری و تاریکی ، در یک آن ، چیره میشود

در دین بشت و در بهرام بشت ، دین ، تجربه ایست که بر فاصله (دوری) و تاریکی ، با سرعت ، چیره میگردد . ماهی دریای فراخکرت و کرکس و اسب ، همه جانداران تنده حرکتند که یکی لرزه ای از آب ، و دیگری طعمه ای ، و دیگری موئی را از فاصله بسیار دورو یا در تاریکی می بینند .

سرعت دید متلازم سرعت حرکت است . با سرعت نگاه خود ، میتوانند به دیده ، برسند . تجربه پیدایشی دین ، شناخت آذرخشی و رسیدن وجودی آنیست . این تجربه دینی ، فاصله را میشناسد ، ولی سرعت حرکت دید و وجود برآن چیره میگردد . تاریکی را میشناسد ، ولی در آنی میتوان به روشنی رسید . ظرافت و نازکی تجربه را مبیذیرد ولی علیرغم دوری و تاریکی ، گم نمیشود .

این مفهوم دین ، با مفهوم تجربه دینی (قداست) در داستان سام و سیمرغ ، تفاوت دارد . سیمرغ در داستان سام ، فراز دژست دسترسی ناپذیر . در واقع فاصله ، علیرغم نزدیکی ، بسیار دور است ، و فقط سیمرغ میتواند از آن بگذرد و نزد سام بباید ، نه سام . وزال میتواند با داشتن پر سیمرغ ، این فاصله را همیشه از میان بردارد . زال ، میتواند هر گاه که نیاز گوهری داشته باشد ، تجربه مستقیم و بیناصله دینی (قداست) داشته باشد .

بی چنین پرسی (سرعت پرواز و سرعت دیدی) ، تجربه دینی ، غیر ممکنست . دین ، هم شناخت و هم وصال وجودی آذرخشی و آنی است که

همیشه در دسترس نیست . فقط هنگامیکه زندگی در خطر میافتد ، نیاز به این تجربه است . پیدایش مستقیم و بی مبالغی دین در مراحل بحرانی و خطرناک زندگیست . در داستان جمشید در وندیداد نیز می بینیم که جمشید در زمانهای تنگناست که به آرامتنی (زندگی ایران که در دوره سلطه دین زرتشتی ، جایگزین سیمرغ گردیده است) نزدیک میشود .

باعادی شدن و روزانه شدن و یکتواخت شدن دین در مراسم و مناسک و نیایشها ، تجربیات ناگهانی و آنی وحی (نفی فاصله و تاریکی دریک آن) میان مردم ، کمیاب و مفقود میشود ، و کم کم تخصیص به اشخاص برگزیده ای داده میشود ، و دین ، به عنوان یک تجربه مردمی ، ماهیت اصلی خودرا از دست میدهد . مردم ، بیدین میگردند ، ولو آنکه هر روز آن مراسم و مناسک را بارها نیز تکرار کنند ، که در واقع بیشتر و بیشتر ماهیت استثنایش را در زندگی برای هر کسی میزدایند . تجربه ای را که همه مردم در حالات استثنائی داشتهند ، رها میکنند و همه این حالات استثنایی را در یک فرد برگزیده گرد میآورند ، و خود را از آن تهی میسازند .

تضادِ اصلِ پیدایش با اصلِ « بریدگی »

مفهوم پیدایش در فرهنگ ایرانی بر ضد مفهوم بریدگی بود . هرچیزی ، تخدمه ای بود که در همه چیزهای پیرامونش میروند ، سرشکی بود که در پیرامونیانش میتراوید ، اخگری بود که در چیزهای پیرامونش میافشاند و میافروخت . همه چیزها ، پُر از روزنه و شکافتگی و درز برای گذر بودند . هیچ چیزی ، دبورانداشت که خود را از دیگران جدا سازد . اصل حاکم ، اصل یگانگی زندگی بود . دیوارداشتن ، بریدن بود .

با بریدگی ، هرچیزی بی نیرو و سست میشد . نبرومندی ، در پیدایش یافتن در گستاخی بود . بدینسان اصل پیدایش ، ظاهر و باطن ، و یا بیرون و

درونى که از هم جدا و بیگانه باشند ، نمیشناخت . بیرون ، پیدایشگاه درون بود . سطح ، چهره عمق بود .

بهترین بیان این اندیشه ، داستان اکوان دبو و رستم است . اکوان دبو ، هنگامی که رستم در خوابست ، گردآگردن را خط مبکشد و اورا از پیرامونش میبرد ، و پس از این بریدن ، رستم بکلی نیروی خودرا از دست میدهد و غیتواند با اهرمین یا دبو پیکار کند .

پیدایش ، بریدن را تاب نمی آورد . فرزند ، پیدایش است . سیامک ، پیدایشی از کیومرث است ، از اینرو غیتواند جدائی او را تاب بباورد . همچنین سام غیتواند دورافکنند زال را تاب بباورد ، چون پیوستگی با چیزی دارد که از او پیدایش یافته است . مفهوم مهر ، جداناپذیر از مفهوم پیدایش است . بریدن ، مهر را نابود میسازد ، و با بریدن ، کینه و رشك و ترس ، آغاز میشود . مفهوم پیدایش ، با پیوستگی (ایماننس) کاردارد . زمین از آب میروید . کوه از زمین میروید . درخت برکوه میروید . آسمان از کوه میروید . همه به هم پیوسته اند . تعالی (ترانسنس) به معنای جدائی و بریدگی و تخریب ، در این جهان بینی ، جانی ندارد . سیمرغ ، روی درختها بر چکاد البرز است . تعالی ، در پیدایش همیشه « چکاد » است ، نه آسمان به معنای بریدگی از زمین . شکوه در چکاد است .

فردیت و آزادی و استقلال به معنای بریدگی ، بر ضد مفهوم پیدایش است . درست آزادی بدین معنای دریافتی میشود که انسان بتواند در همه چیزهای پیرامونش ، در اجتماعش ، در گیتی اش ، بروید و بتراؤد و بجوشاد ، و این حق را نیز به دیگری هم بدهد ، چون خودش هم وجودیست بی دیوار ، بلکه انباشته از روزنه و شکافخورده گی .

از اینجا بود که « اصل بقا خود » ، مسئلله آنها نبود . او در هر کار و اندیشه و گفته و مهری ، در گیتی و اجتماع و تاریخ ، میگسترد ، و در همه و با همه ، دوام و پیوستگی و بقا می یافت . « اصل بقاء نفس » و « تبعش » اصل تنابع بقاء ، مفاهیمی هستند که با اصل فردیت معنای استقلال در

تاریخ و اجتماع می‌آیند . هرچیزی ، هرکسی ، از پیرامونش ، از گیتی ، از اجتماع ، بریده است . خودش ، مستول نگهداری و دوام و بقا ، خودش هست . هر چیزی فقط با خودش عینیت دارد . در حالیکه در اصل پیدایش ، هرچیزی ، بالقوه با همه گیتی و اجتماع و تاریخ ، عینیت داشت . او در زندگی ، این عینیت بالقوه (در تخصه و گوهر) را واقعیت میبخشد و پدیدار میساخت و عینیت بالفعل میکرد .

هیچکسی نمیتوانست کاری فقط به سود خودش بکند . هیچ کاری و اندیشه ای و احساسی ، تاب چنین بریدگی را نداشت . هرکاری ، گردونی بود که کاشته میشد تا نسلهای آینده ، تا مردم بطور کلی از آن بهره ببرند . « کار به سود خود کردن ، به خیر و خوش خود فقط اندیشیدن » ، « خودرا دوست داشتن » ، اینها همه برصد تفکر پیدایشی است که « هرکار و اندیشه و احساسی » در گوهرش ، پیوسته است . او در دوست داشتن ، هم خود و هم دیگران را دوست میدارد . او در جلب سود ، هم به خود و هم بدیگران سود میرساند .

دراین آب و هوا ، جانی برای حکمت نیست . حکمت ، به کنج خانه درونی که با دیواری بریده از بیرونست ، میخورد . در درون ، خانه ای برای آسایش خود بریده اش می یابد . در کنار « خدای فلزی » ، خدائی که در آسمان دژ فلزی برای حفاظت خودش آفریده است (اهورامزدا) ، انسان فلزی نمودار شده است که دیوارهای فلزی دارد . با دژ ، یادبوارفلزی ، بیرون را از درون می برد . خدا و دین ، دیگر « تجربه چکادی » انسان نیستند ، بلکه « وجود یا تجربه » فراسوی وجود انسان و گیتی هستند .

ومهر که روند پیدایش در پیوستگی بود ، در خدا و گیتی و اجتماع و تاریخ و آینده ، پخش و افشارنده میشد . از اینرو مهر به خدا ، از مهر به گیتی ، از مهر به فرزند ، از مهر به اجتماع ، از مهر به آینده ، از مهر به تاریخ ، بریدنی و جدا کردنی نبود ، که درست بنیاد ایمان در ادیان ابراهیمی است . مهر به خدا را نمیشد از مهر به فرزند و زن و گیتی و تاریخ و آینده ، جدا

ساخت و برد . مهر ، یک عمل تجزیه پذیر و تقسیم پذیر نبود که بتوان چیزی را بطور تکراره دوست داشت . مهر به جان ، مهر به جان خود و همه جانها بود و نمیشد به جان خود مهر ورزید و به جانهای دیگر مهر نورزید . این با اصل پیدایش نمیخواند . ایمان به خدا ، که سپردن سراپای خود به خدای متعالی و بربده از همه چیز باشد ، با اصل پیدایش که « خود را به همه چیزهایی که در آن پیدایش می یافتد ، می‌سپرد » در تعارض است .

پیدایش یافتن در پیرامون خود و در گیتی ، سپردن خود به همه بود . پیوستگی ، ایجاب تأمین دوام و بقای همه از همه را میکند . در واقع او یقین از سرا بر گیتی دارد . با بربیدن از گیتی و اجتماع و تاریخ و آینده است که نیاز به « ایمان به خدای متعالی و بربده از هستی » دارد که فراسوی هستی است .

عواطف و اندیشه ها و گفته ها و بینشهای او ، بخودی خود دخالت در همه امور دنیا میکنند ، چون در این دخالت ، پیدایش می یابند . حکیم که ضدیت با عواطف خود میکند ، تا این عواطف ، اورا به دخالت در امور دنیا نکشاند . در واقع عقل خود را برضد عواطف و احساسات و جانش ، بسیج میسازد . عقلش را از جانش میبرد . درحالیکه خرد ، در تفکر پیدایشی ، روئیده از جان و برای پاسداری از جانست .

عقل حکیم ، برضد عواطف و سوانق یا به عبارتی بهتر برضد زندگی او ، بر میخیزد . او از سوانق و عواطف خود میهراشد ، چون آنها با زندگی ، هنوز پیوستگی گوهری دارند . ولی عقل در اثر ویژگی انتزاعی سازیش ، میتواند خود را از عواطف و احساسات و سوانق ببرد . او خود را (یا عقل خود را) دیگر با سوانق و عواطف و احساسات عینیت نمیدهد . او غیر از سوانق و عواطف و احساسات هست . بنا برایمن میتواند آنها را قربانی کند تا در درون بربده از جهان و اجتماع و تاریخ و آینده ، آسودگی داشته باشد ، تا بتواند در درون خود که جدا از جهان و اجتماع و تاریخست ، بخود .
در ایمان دینی ، این سوانق و عواطف و احساسات خود چوش را که بیان

مستقیم و بلا فاصله زندگی هستند ، برای فرمان خدائی متعالی و بریده از زندگیش ، قربانی میکند ، تا بدان وسیله امتیاز سیاسی و اجتماعی و حقوقی بیابد . آنکه خودجوشی را که اصل پیدایش زندگیست ، قربانی کند ، در جامعه ، امتیاز می یابد .

نفی پیدایش و خودجوشی زندگی ، امتیاز بخش میشود . دعوای یهودیت و اسلام و مسیحیت بر سر همین امتیاز است . هر که زندگی خود را قربانی میکند ، امتیاز می یابد . اسحاق و اسماعیل و عیسی ، هر سه دعوی این قربان بودن را میکنند . پس ، قربانی کردن در نهان ، خود پرستی است ، چون دنبال امتیاز یافتن و برگزیده شدن و نماینده و پسرخداشدندست . فقط از این پس ، آن امتیاز ، حقانیت الهی پیدا میکند . و در پیان ، خود ، بنام خدا ، پرستیده میشود . در حالیکه از دیدگاه آئین سیمرغی ، همه جانها بدون استثناء ، تخصمه های سیمرغ هستند که در همه جهان پراکنده و پرورده شده اند . همه ، فرزندان و پیدایش سیمرغند . در هر جانی ، سیمرغ ، پیدایش می یابد ، و فقط رها کردن جان از درد و پروردن آن یا باری کردن به پیدایش هر جانی ، برگزیده میسازد ، نه قربانی .

از آثار منوچهر جمالی

- ۱- بسوی حکومت فرهنگی
- ۲- در کشاکش میان یقین و ایمان
- ۳- از شکارچی و شکارگریزندۀ اش (شاهنامه)
- ۴- دلیرانی که در فریب حقیقت را میجویند
(مفهوم فریب در شاهنامه)
- ۵- جمشید نوروزی
- ۶- سیاه مشقهای روزانه یک فیلسوف
(بخش‌های ۱ و ۲ و ۳)
(اندیشه‌های فراوانی درباره شاهنامه)
- ۷- پهلوان ، عارف ، رند
- ۸- جمشید و پیکان و تازیانه اش (شاهنامه)
- مفهوم وراء کفر و دین در غزلیات شیخ عطار

دلیرانی که در فریب
حقیقت را میجویند
و در حقیقت،
فریب را می پاند
ب قلم
منوچهر جمالی

آزمایشی برای تعیین
مفهوم فریب
در شاهنامه
فردوسی